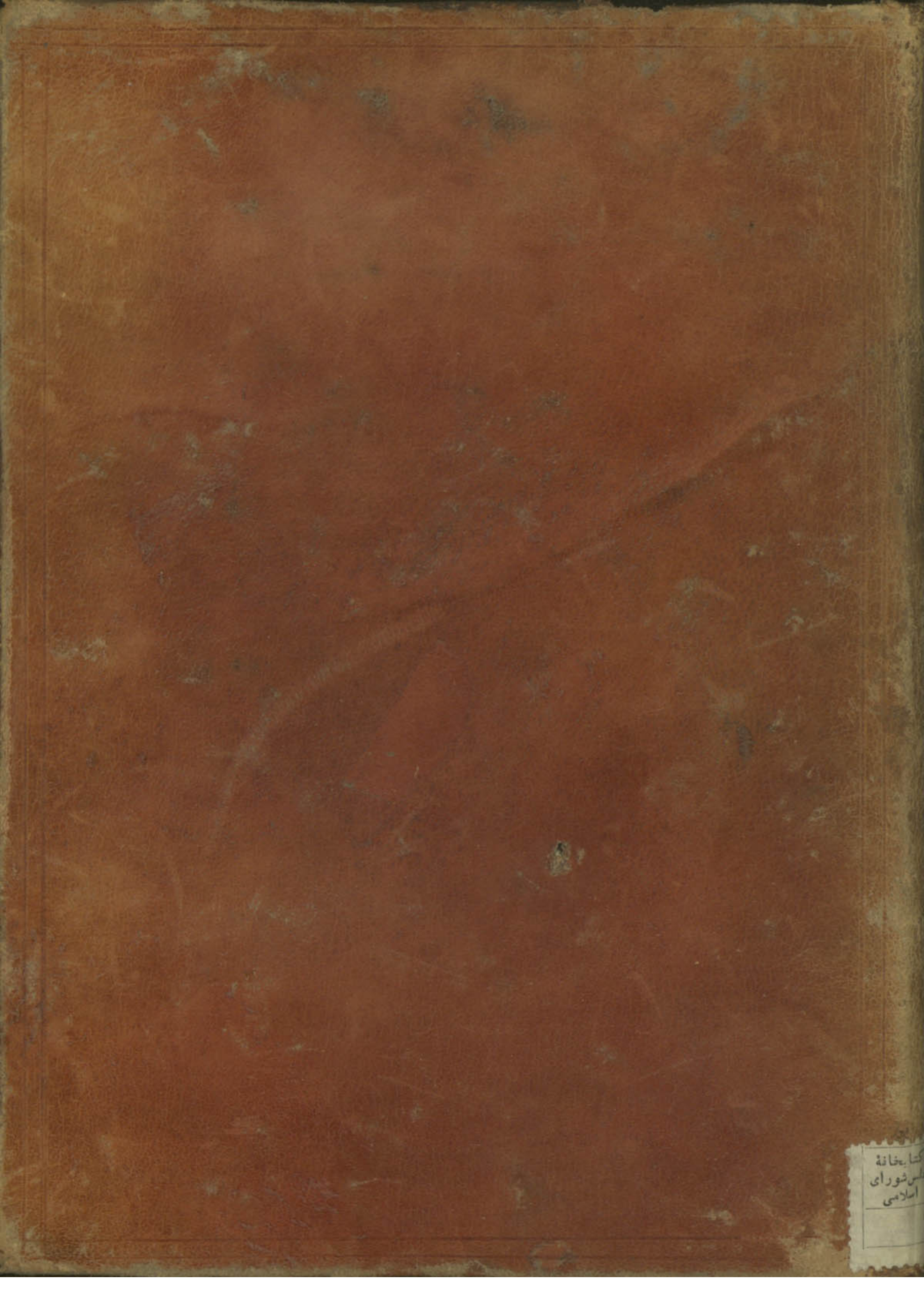
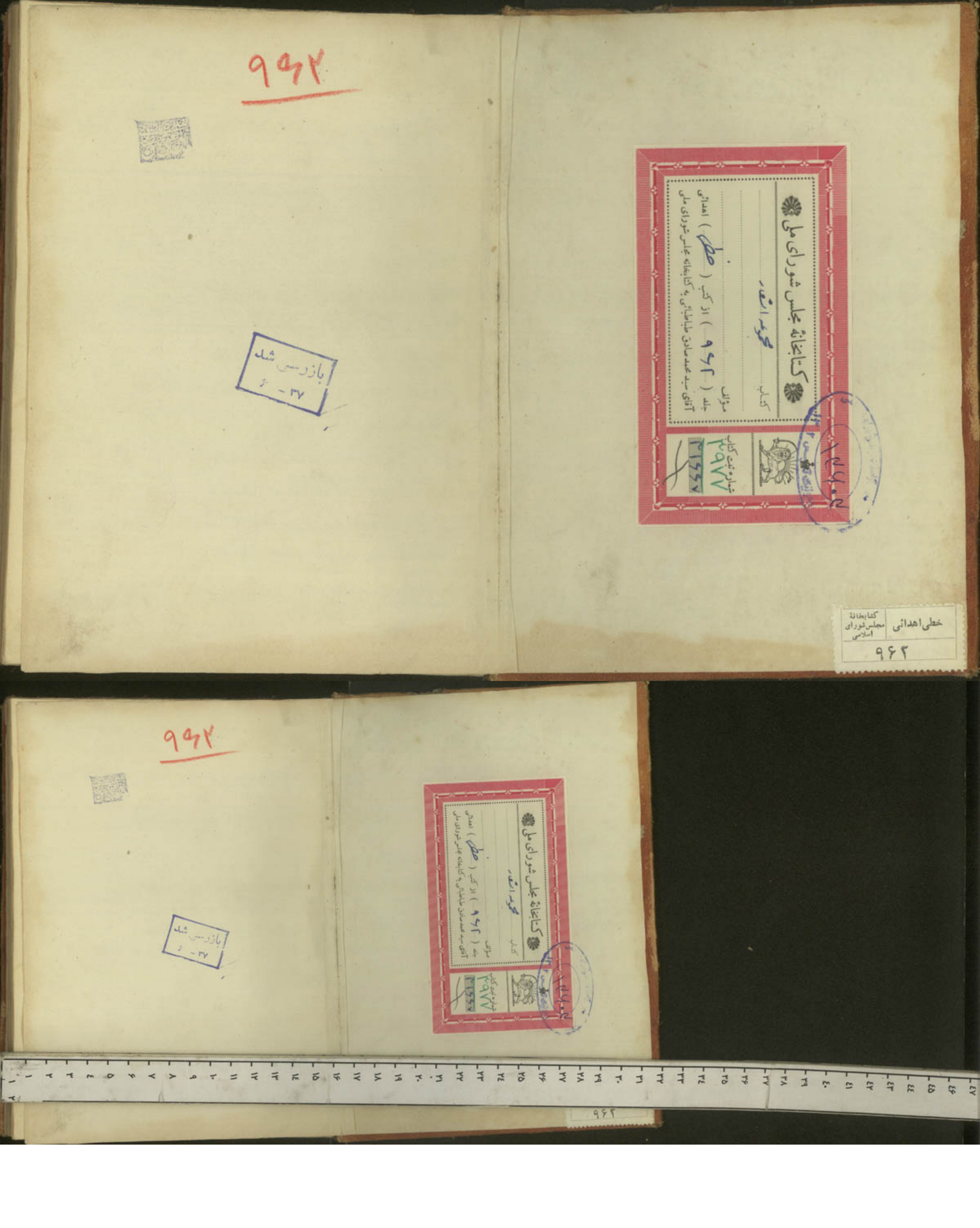
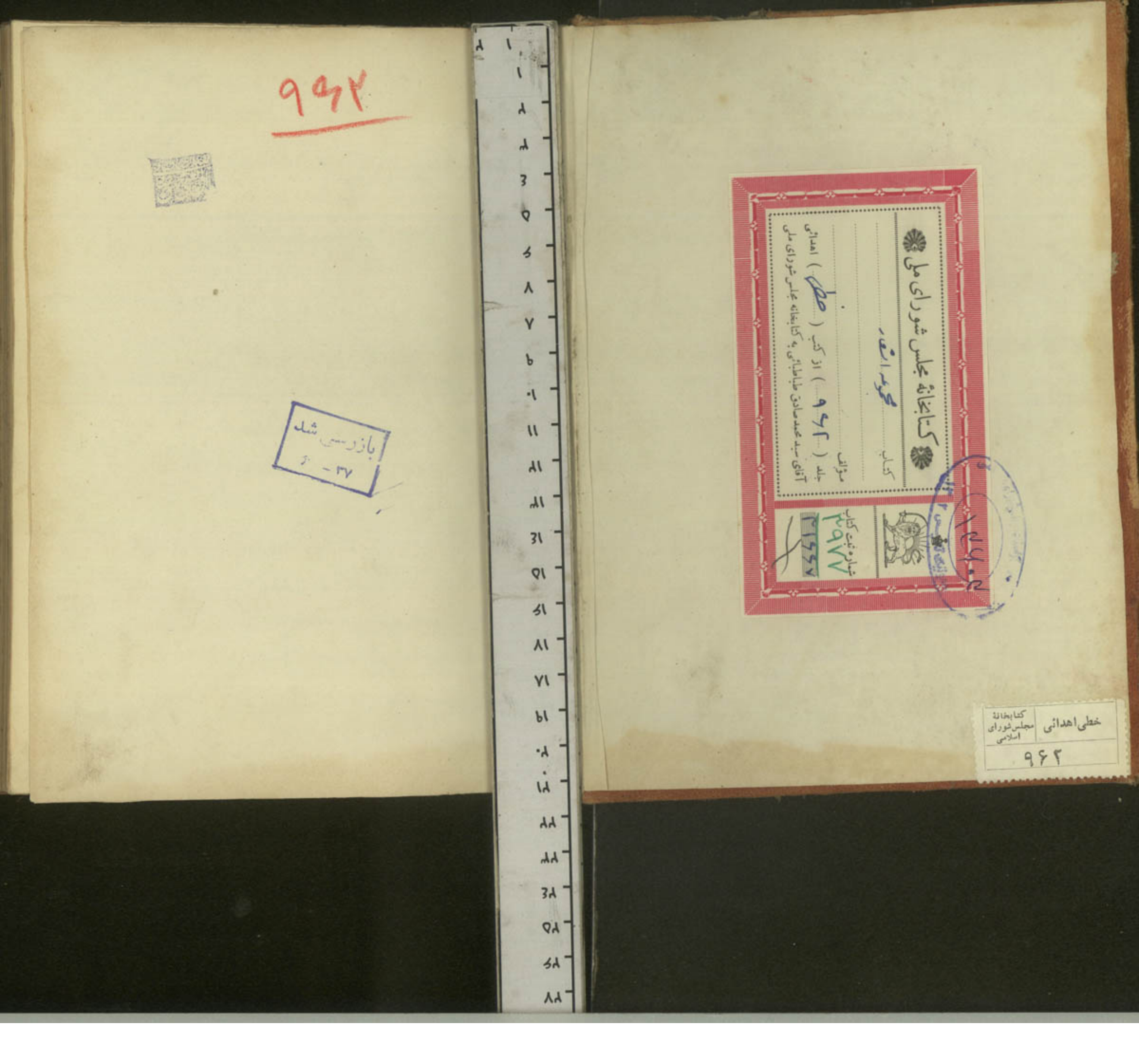

کتابخانهٔ
شورای
اسلامی



۹۶۲
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۶۲


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
٩٦٣



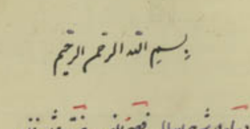
دیباچه

دیبا و دیبه حریر را گویند و معرب دیبا دیباج است و دیباچه مصغر آن است و در اصل در لغت فرس معنی جامه ایست بیچم از دیبای حیروانات مکلل چه پوشش خاصه شاهان عجم بوده بر جمی گفته اند دیباچه قطعه ایست رو کار دیبا و خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباچه گویند بدان جهت که زینت کتاب است چنانچه در روم ملک التوار کاشانه در افتتاح جرب ساده کرده دیباچه این مجموعه دیبا مرآئینه این پرده زیبا و دیگر ایشان همین معنی ایراد نموده اند و ترتیبا

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه در شرح احوال افصح الفصحا مختاری عثمان غزنوی

امیر الکلام حکیم الفاضل عز الدین مختاری نام شریفش عثمان و از ولایت غزنین که تختگاه آل سبکتکین بوده و در اوایل حال نیز عثمان تخلص میکرد آخر الامر مختاری را اختیار کرد در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اکابر دانشوران و اعاظم سخنوران بعهد و بامارت و مساوات سلطانی سرافراز و در سلک اقران ممتاز بود در همان ازمنه در غزنین سنه ۵۲۰ جلال و درود فضای فصاحتش را بسعت تام و عرصه فضیلتش را فسحت مالاکلام است و از اقران حکیم سنائی غزنوی مرحوم بوده و در قصیده که ستایش کرده است محمود رو باهی را اظهار ارادت بسیار بحکیم سنائی می نماید که میفرماید شعر سنائی را صلتها بخش تا ده همچنین بحر بردار از مرحمتها نیست اندر شعر از اقرانش به جز کانجیس گوید ز هر چیز که بر خواند کند تحسین زبس معنی زجنت جان حسانش فرو اندیشد تا او را چه قادر خاطر باشد که در معنی و لفظ خوش تسلیم کرد عثمانش و سنائی هم در تهنیت و ثنای او قصیده دارد که مطلع آن قصیده این بیت است شعر نشود بیش ده خورشید وه تا بر تر که برد ذره از خاطر





مختاری تر غرض چون حقیر الراجی الی رحمة الله محمد حسین المتخلص ببزتا اعتقاد بسیار بطرز و سبک سخنهای دلفریب ایشان داشتم این دیوان را که مشتمل بر جمیع اشعار حکیم فرنوبراست گرد آورده برشته تحریر درآوردم و کان ذلک فی شهر صفر المظفر سنه ۱۳۱۹

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح و ستایش شاه جهان سلطان ارسلان فرماید

دیدم بره آن ماه راستین را	آن نازک فریبای نازنین را
آن مشک برانوده نسترن را	وآن باده بیالوده انگبین را
شانه زده زلفین و نقش بسته	از عنبر بر چین حریر چین را
پیچیده و برگوش حلقه کرده	آن غالیه پر شکنج و چین را
روی چو بهشتش نموده رضوان	از کنگر فردوس حور عین را
زو شرم زده حور و او ز شرمش	آورده بره روی شرمگین را
ز اطراف جهان صدهزار عاشق	بر خواسته آن سرو بنشین را
بنشستم و از عکس جعد مویش	پر سنبل و گل کردم آستین را
تا چون بدر حجره می آید	بر زلف و رخش بریزم آن و این را

نازک خوبروی و شوخ نازکننده را گویند و باید دانست که در اصل نازک بوده و کاف نسبت باو ملحق شده غالیه عطریست مرکب کنگر در اینجا مراد کنگره قلعه و شهر و حصار است

بسیار بنالیدم و بنهادم … بر دامن و پایش رخ و جبین را
کای ترک بیک بوسه شادمان کن … این عاشق بیچاره حزین را
گفتم بگشاید کمر بر بزنی … آن لعل پر از لؤلؤی ثمین را
وآخر بجوابم نگفت کای خر … چون مدح نگوئی تو جمال دین را
شاهنشه سلطان شه آن بزرگی … کو ماه سپهر است و کلاه زین را
خوارمرا انگه فخر ذاتش … آورده زبردست ماء و طین را
گر باد زغوغش شمال آید … از پای در آرد قه متین را
ور خاک بینه شکوه حشمش … در زیر مکان آورد مکین را
بر شیر فلک شیر رایت او … صندوق پر آتش کند عرین را
الماس عقیق یمن نماید … چون کان یمانه کند یمین را
ای عقل تو حص زمانه کرده … آن رای هنر پرور رزین را
جای تو محیط آمده آسمان را … چون نقطه هوا کرۀ زمین را
وابرد بجابت بلند کرده … وآن حس تو زینت حصین را
ناهید نگفت قرینه شد … در قرن تو خورشید بقرین را
زمنت خورشید سته کرده … ماه از تو نماید بر و تکین را

ثمین گران بها و در ثمین را گویند
قه کوه
عرین بیشه شیران درنده
ناهید زهره را گویند

در ابر چو نفط سرنگ بارد … دریا نکند تیغ علم هین را
پیکان تو گر رفود رو نبودی … شاید بدری کشند برین را
ور گوهر تیغ تو سیه گردی … سر با بشدی چشمه معین را
چون قاعده کین زعجه باشد … از طبع تو زایل نهند کین را
سیمت بپاکی دولت و لیکن … وانگه ازو کم کنند سین را
پیوسته بصید نیاز باشد … جود تو مهیا شده کمین را
انعام تو هم داستان نباشد … کز طبع همی خون ده جنین را
بنهاد مقصد همی رساند … ایجاب تو دعوات سلمین را
با فر تو ثابت نکرد عاقل … اخبار فریدون و آتبین را
دانست که از مقتضی دانش … با بحر نکرده یارگین را
جان در تن اسب تو سجده آرد … از مرتبت نام تو سرین را
فهرست ذنب فرشته یارد … فرزانه ز فر تو آفرین را
دایم قتاب همی بکابت … این طبع بفیر شده عجین را
زانکه ده همی بر ثبات خدمت … چون رای تو روشن کنم یقین را
در بحر ثنای تو غوطه دادم … این خاطر غواص دوربین را

هین در عرب مراد سیلابست
تهمار مثل عظیم و بزرگ و بسیار
یارگین کوداله را مانند که آبهای چرکین و کثیف در آن جمع شود

تا هر چه بدست آیدش نماید … بصیر کهن گزین را
وز آتش خاطر مذاب کردم … چون مار معین گوهر معین را
بستان که چو عبرت بباید آری … دریابد از اقبال یوم دین را
تا ابر بهر فوردین بشوید … از شیره می اطراف یاسمین را
ایام نشاط چو ابر بادا … آراسته تا حشر فوردین را
در حکم اثر راستی نموده … گردون تو خداوند راستین را

مذاب بضم میم گداخته شده
فوردین مخفف فروردین
مخفف فروردین ماه اول بهار است

در مدح وزیر الوزراء یوسف بن یعقوب کوتوال فرماید

بر دو ماه نید علی رغم من آن ماه سما … چشمه مهر تو از چشمه نوشش تو کجا
گر چرا گاه نشست آنکه چنان سبز نشست … مر بپوسی کنم آن سبزه از آن چشمه چرا
یا غلط کرده ام آن سبزه طوطی است … طوطی سبز تست بگویم که چگونه است و چرا
پیش خورشید تو چون ابر بیاید … ناگهان از لب تو قوس قزح شد پیدا
یا ترا حلقه انگشتر شد بود نال … تو نگین کردی از آن زمرد بسیار بها
چون دو فعیت و زلف تو ندانم که علم … پیش افعی که سبز نهادی بخطا
گر کند جادوئی آن غمزه جادوکش تو … زان زمرد نرسد مارترا هیچ بلا

وزیر الوزرا … [illegible]

زان ترسم که نهیب خط غمزۀ تو … کند ای ماه زره پوش نکوکش ترا
تا بپوشی بزره ماه سما راکه از وی … انده که روشن تاریک هوای دل ما
بزره ماه سما را چه نیاز آید اگر … سر فرازی نکند مدح وزیر الوزرا
صاحب دنیا آن مهر کف چرخ محل … یوسف یعقوب آن بحر دل ابر عطا
آنکه ز انگشت نماید با مل حاتم جود … وز کف دست نماید بطبع روی سخا
گر بود هم از محل خویش نگردون نگرد … فلک ثابته برج آید خورشید سها
گیرد از خاطر او چشمه خورشید فروغ … یابد از فکرت او روضه فردوس بها
بر کرمیش خرد منشی و رادیش دلیل … بر بزرگیش جوانمردی و مردیش گوا
گوهری دارد معروف و کمال مشهور … همتی دارد عالی و تجلی والا
صبر کرده نزاکوهست دو فغار آتش … پیش دستی را باد است و سخا را دریا
تا جهان خدمت او را بو فا چنگ گرفت … سر زنش می نکرده جهان را ز جفا
ما دت راتش اگر جو هر علوی شودی … از قمر نور بردی وز خورشید ضیا
گز فلک دعوی خصمی کند این دولت را … رای باقیش برد عمر فلک را بقضا
در بتدبیر نیاید پس از این خصم بدست … او بشمشیر زند جنگ چو موسی بعصا
چون در آیند بهم عمر فروشان نبرد … جان شیرین ببها کرده بیازار وغا

آمل امید داشتن
سها از الفاظ دلغات مشترک است که گاهی بمعانی … مجهول قافیه … و در پلۀ داوود ستاره … فرنبات النعش …
راد جوانمرد و کریم و شجاع و دلاور و حکیم و دانا

تیغ زن نور برد بجام از خورشید / اتان روی بپوشد بغبار از هیجا

کوه صحرا شود از زخم سم پیل تنان / نقط شیردلان کوه نماید صحرا

اجل مردان در جنگ نماید نزدیک / امل گردان از دور نماید شیدا

صدر دنیا را چیند برافراخته تیغ / که چو خورشید ز یک گوشه درآید تنها

وان هوا را که بود چون شب دیجور سیاه / پر کواکب کند از گوهر آن روهینا

بسا کوه بسوزد شهاب اهریمن / بسنان پیل بدوزد بنهنگ اژدرها

غنچهٔ گل را چون لاله کند در نرگس / بر صدف ریزد یاقوت مذاب از چینا

از جهانی بزمانی بکشد کین و پکیو / باز گردد بسر مجلس خود کام روا

ای خداوند وزیران و سپهسالاران / آن سپهری که سپهر از تو ستاند بالا

از سر رمح تو دُزدد مریخ بدل / وز رخ تیغ تو بنماید خورشید قفا

خاطر و دانش و آزادگی و طبع تو هست / مایهٔ آتش و دریا و زمین است و هوا

سیرت و رسم تو روح کرم و عمر امید / لفظ و قول تو حیوة خرد و جان وفا

از کف جود تو بیرون نبود قسم قدر / وز پی امر تو یکسو نشود حکم قضا

چو هما زاید از آدم بزمین اندر زر / زان زر روی زمین است بچشم تو هبا

تو برآری بسخا مرد خرد را بسپهر / تو رهانی بعطا اهل سخن را ز عنا

شیدا دیوانه و لا یعقل

روهینا درو هینا آهن و فولاد جوهردار که از آن شمشیر و خنجر سازند مذاب گداخته شده

پکیو فعل بیهوده و بیفایده

نیست در عمر تو فردای تو در آرام روز / هست با جود تو امروز تو بهر از فردا

پنج کرده است عطای کف تو در تو طباع / هشت کرده است غبار سم اسب تو سما

باغ نظم از گل مدح تو نماید بهشت / شاخ فتح از نم تیغ تو گراید بنما

گر رود هرگز بلفظ تو مدح ملکی / باز گردد بتوان مدح چو از کوه صدا

گر کند خلق ترا شاعر مانندهٔ گل / نه پیاده و نه از شاخ گل و نه رعنا

عقل گیتا ناد و المنة لله که ترا / هست هر چیز بدست آمده الا همتا

آتش مهر تو وارد بدل اندر خورشید / لکر امر تو وارد بمیان بر جوزا

سحر گردد چه شود شعر بنام تو بکلک / روح یابد چه کند کلک ثنای تو ادا

منم آورده و پرورده و کس کردهٔ تو / داغ اقبال تو بر من ز میان شعرا

بگذرانیدم و خواهم گذرانید بسی / روزها را به ثنای تو و شبها بدعا

تا فلک را ز بر خاک طلوع است و غروب / تا زمین را ز بر چرخ صباحست و مسا

روز ملک باد از رای تو پر نزهت و نور / کار دولت باد از کلک تو با برگ و نوا

عالی افراخته جاه تو خرد را بمحل / خرم آراسته عمر تو جهان را به بقا

کارداران فلک دیده بروی تو جهان / پادشاهان جهان گفته بنام تو ثنا

پیاده در این مورد نام گل است و رعنا هم نام گلیست که یک روی آن زرد و دیگر روی آن سرخ است و او را نیز گل دو روی گفته اند

نزهت بضم نون پاکی و نیکوئی

نوا چند معنی دارد و در این مقام سامان و توانگری و رونق کار

در مدح دستور العالی علی بن محمد فرماید

روزگار خوشتر است از عنبر و شکّر ترا / تا نسیم از عنبر است و لاله در شکّر ترا

نسترن بر سنبل پس چهره گشت اندر [illegible] / سنبل آید بر شمشاد سمن پرور ترا

گرد نیلوپر درآید تابش خورشید و باز / گرد خورشید اندرآید برگ نیلوپر ترا

لشکر زنگ تو گر بگرفت لشکرگاه ترک / ور زبان گیرند زنگان اندرین لشکر ترا

نیکوئی بر روی نیکوبت بهانا خوش است / گر نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا

گرد ای شمع چگل گرد سرت پروانه وار / گر پری چند کلاه چارپر بر سر ترا

با چنان رو را که تا حور در عشق تست / عاشقان دارند نهانها اندرین باور ترا

در بخواب اندر ببینند حوریان در بهشت / شمسهٔ فردوس پندارند حوران مر ترا

با تو در بوسی و جانا ده هزاران با ختم / پس بهانه زانکه دادم داد و در شد ترا

جان پس بستان و جانی ده مرا از بوسه / تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا

زانکه بهر نیز دل عشاق را از دلبری / دلفریبان حاسد آیند از بت دلبر ترا

ماه رویان بندگان کردند / پیش خورشید خداوندان بزم یکسر ترا

ای بزرگی کز برای ملک آرای تو / راد مردان بنده اند و خواجگان چاکر ترا

نام والای تو هست از کنیت شیر خدای / یادگار کنیت از نام پیغمبر ترا

افسر ملک دیگر گوهر فخر از تو نور / گوهر فخری و دارد ملک در افسر ترا

شکر معروف و لب معشوق را هم گویند

نیلوپر و نیلپر و نیلوفر و نیلوبل ... [illegible]

نهار بزرگ و عظیم و بسیار

[illegible]

راد کریم و شجاع و جوانمرد

هر که دید اندر بنانت کلک و در چشمه است / خاص ارزاق خواند صاحب کوثر ترا

کلک اندر ظلمت انفاس شد گوهر سپر / تا کند روشن بکمال علم اسکندر ترا

گوهر و قدر برد از گوهر افشین خطر / قیمت گوهر فزود از گوهر و فر ترا

بود تا گویا چنان گر راستی گوی از لوح / جبرئیل آورد گویا نسخه بر بر ترا

چون رخ خورشید است مجلس افروز کند / ماه ساقی زیبد و ناهید خنیاگر ترا

چشمهٔ خضر بیمبر کرده اند زدست تو / جام ریزد گاب حیوان ابلا ساغر ترا

رای چون روز تو در بخشش نماید روز بزم / چهره جود از کف دست تو سخاگستر ترا

زر بخاک اندر نهان کردی ز بیم جود تو / گر بخواب اندر بدیدی دیدهٔ عبهر ترا

بنده را بخشی از بس بنده بخشا بطبع / گر زمین از زر نثار آرد سپهر از خور ترا

از آن گر فقر سیدی آزاد مردان را بطمع / آخر این چندین عداوت نیستی با زر ترا

آسمان هفتست و هر یک را یکی کوکب است / آن سپهری تو که باید هفت صد کشور ترا

شاعیان را منع کردی از هوای خویشتن / گر بدین بخشش بدیدی دیدهٔ حیدر ترا

گوهر آدم منور است از دریای لطف / آب و کف ها را رسیده گوهر و عنبر ترا

آذرنیش چون ترا با آفتاب انباز کرد / ضعف خاک او را سپرد و قوت آذر ترا

زانکه تو قایم بذاتی آسمان قایم بتو / فلسفی او را لوح بیندارده جوهر ترا

افشین نام مردی بوده اصلش از عجم و در نزد خلیفهٔ بغداد غلام بچه معتصم او را سردار کرده بر جنگ بابک خرم دین فرستاده بابک را مغلوب کرده آخر الامر در نزد خلیفه متهم بطغیان گشت

خنیاگر مطرب و نوازنده

عبهر نرگس را گویند

ورنبودی افتخار عالم محسوس را   جوهر عقل تو چون برداشتی پیکر ترا

زانکه حس اندر نبات مرده می اندر ستور   محتمل نبود ار ندیدن مطلع انور ترا

آفتاب و ثری و خاک بوسه پیش تو   گر نشد با آفتاب آسمان خاور ترا

ورنه خورشید دولت پس چرا دریای فخر   از تو گوهر کرد و آسمان دهد معبر ترا

تخم احسان تو محکم کرد بیخ مکرمت   تا فتوت باشد از شاخ مروت بر ترا

پادشاه ارد رخور قدر تو سازد پایگاه   باید اندر چشم او اوج زحل درخور ترا

روز اقبالت همی اکنون کند آغاز صبح   روشنا نیها هست اندر کار تا محشر ترا

زود مستخلص شود در جولستاج الملوک   هرچه در کیهانست الا سکه و منبر ترا

باش تا بند قبا و طوق و معلاق و کمر   منطقه جوزا کند از زهره از بهر ترا

حاجب فاضل نشیند قیصران روم را   صاحب کافر نوبه شاه بحر و بر ترا

قصه‌ها پردازد اندر باب خود قیصر بتو   عبده باشد زده بر قصه قیصر ترا

باش تا بر حال خود ظاهر ببینی فال من   خدمتی کردم درین معنی چو زر تر ترا

پس بگویم چون بزرگیها رتو گوید کسی   کز برای این شرف زادست خود مادر ترا

یاد باد آن روز کز پیش تو بیرون آمدم   باد پا کو سجده کردی بر زمان در بر ترا

در بیابانی که ریگ از تف بیابان لاله بود   مرغزاری ساختم پر لاله احمر ترا

خدمتی کردم بر تیب لعبت آنند ولیک   اندرو کرده ساری بحجه ارزد مر ترا

از فراوان شکر و بی اندازه خدمتهاری   بنده در کرمان کنون پشت این کاندر ترا

تا درین ساعت که پیش تو نبوسیدم زمین   هم بجان تو که با جان داشتم همبر ترا

تخم حوا چو کشت اندر مرح تو دیوان من   گر چنین خواهم ستود از خانه لاغر ترا

تا جهان را نجو د کلک و آب آتشت   کلک آتش رنگ و انگون خنجر ترا

مکرمت مشکور باد و مجهت مقبول باد   مملکت مضبوط باد و دولت شادر ترا

ملک محمد بن صادق الحلبی ... سلخ شوال ۱۳۰۳

در ستایش خواجه علاء حسین حمزه فرماید

بخواب دیدم دوش آن فراق یافته را   رخش چو چشم تر من و وعده‌ش چو زلف دوتا

تنش چو سایه و آن سایه برگران زمین   دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا

معین عمر من و عمر من رهین فراق   اسیر جان من و جان من اسیر هوا

رسیده هوش مرا دیده در رسیده زعهد   شکسته وار بکف کار شکسته وفا

گرفته هیچ جوانست هوای هفت اقلیم   مرا نه سال ببود دست هجر کرده رها

ز روز رفتن و جای وداع باز اندیش   فرو نگر که چه گفتم ترا در آن صحرا

که گر بحضرت کرمان همی کشاید کام   مرو تا کسی وارز بند خود برآر مرا

که هر که رفت بدان ملک و آن ولایت دید   کزین چو باغ بهشتست و آن چو ماه سما

بخامه شاه و آنگاه شاه پرچون تو   که موی را بشکافی بخاطر از بالا

همت بلطف تو ردال کنند چون گردون   همت بصلت تو اگر کنند چون دریا

جواب دادم کاری در فراق داشته صبر   زمن بیابد یاد اش و از خدای جزا

توراست گفتی من در بهاری افتادم   که بوستانش بخواند بهشت را همتا

خدایگانی دیدم که ابر دولت او   بخاصیت بدماند شکوفه از خارا

بوسال وشتری بوسیدم آن خجسته بساط   که او چو چشمه روزاست و آفتاب سها

بلطف خویش مرا گفت پادشاه جهان   که ای گشاده بخوبان من زبان ثنا

غنیمت باز فرستم بحضرت غزنین   مباش مشغول الا به بندگی و دعا

کنون در آنم کاین ماجرا بشاه برد   زهی آخرت خویش صاحب دنیا

مجیر دولت صدر جهان ظهیر ملوک   حسین حمزه خداوند و سید وزرا

کمال عالم و زیب عمل و جوهر ملک   کزو گرفت فلک زینت و زمانه بها

جهان نیابد با اهتمام او به نظام   هنر نشد مگر از روزگار او پیدا

ز قطب دین و دل بهتر و متین دارد   جهان نظم و هنر نام و روزگار بقا

همه جهان را چون آفتاب روشن شد   که او جهان کمالست و آفتاب سخا

معاینه چو کف دست اوست ابر کرم   هر آینه ز سر کلک اوست باب قضا

سرشته نقش مرادش زنوشتاری امید   دمیده شعشعه کلکش بکیمیای عطا

پناه دین شد شمشیر و کلکش از پی آن   که دین قوی تر باشد میان خوف و رجا

ز عزم اوست مهابت سپهر خوفقه   ز حزم اوست به پیش زمانه سد بلا

زهی بمسند دولت چو مشتری در قوس   خهی بصدر وزارت چو شمس در جوزا

سخن بمدح تو جایی شد از فساد و خلل   جهان بسعی تو ایمن شد از بلا و عنا

ز همت تو مهیا شد آرزوی کرام   بدولت تو فزون شد معیشت شعرا

مرا بهانه و قصه بازگفتن حال   خموشی از چه صواب نموده بود خطا

سخن شناسان گفتند خود تو به دانی   که بنده کاین گوهر بیت پیش بها

مروت تو مرا گر بارزمی بخرد   مگر بروی زمین زرد بجای کیا

پس خموشم از امثال خود کجا باشم   بشعر باز در ایشان کجا شدم تنها

بمجلس چو تو داور مراد دین دعوی   هم این قصیده برین ماجرا السراست گوا

ولیک نادره حالیست و آن بخواهم گفت   بنعمت تو که تا بنده حاضرست اینجا

زر و برسته شده چرخ در کمین کمرک   هزار دینار از نقد و زرینه دیبا

پس از ز مجلس تو باز مانم ودر شاه   و عیب نتوانم بکدیه کرد انشا

چگونه گردد بر مدح هر کسی عجمی   بان زبان که ثنا گفت شاهزاده ترا

بزرگوارا زنهار بنده را دریاب / مده بخواری و حرمان بنده پیش رضا

مراحیان ز شهنشاه خواه دستوری / که باز گردم با صد هزار برگ و نوا

زجود تو بتن مضطرب نموده سکون / بشکر تو بدل دردمند برده شفا

همیشه تا بستاند هوای دوست ز دوست / همیشه تا بگراید دل سزا بسزا

بقا موافق عمر نکوسگال تو باد / بجان دشمنت اندر رسیده باد فنا

در توصیف ملک الملوک ملک ارسلان فرماید

ای بخت روی در شرف آسمان بتاب / وی تاج نور گستر بر آفتاب تاب

ای دهر هر کمال که خواهی کنون بجوی / وی ملک هر مراد که داری کنون بیاب

ای آفتاب اسب ملک ساز آسمان / وی آسمان کلاه ملک ساز آفتاب

ای ابر نثر کن بدل قطره در پاک / وی شاخ برفشان عوض برگ زر ناب

ای روح صورتها شو از عقل جان پذیر / وانگاه جان فشان شو بر ملک آفتاب

ای دیده زمانه یکی در زمین نگر / تا روضه بهشت چنین دیده بخواب

ای زهره باز گرد ز چرخ و بجهر ثنای / کز استقامت تو کنون بهتر انقلاب

بر خنگ رود بگذر و آن قهقها ببین / چون موجهای دریا پر گوهر خوشاب

در هر نثر شده ز طوبی یکی نهال / گسترده از خزاین جوزا برو ثیاب

از عکس

از عکس کوهر و زر و دیبای او برنگ / چون گردن تذرو شده و سینه عقاب

بر شاخ از او چو منبر داود بر سماع / هر یخ از او چو ساغر جمشید پر شراب

از لذت شراب دم نای گشته باد / وز رقت سماع مزاب گشته ناب

از نار آفتاب شده جرعه قدح / منقار عندلیب شده زخمه رباب

فردوس از او رمیده چو خفاش از آفتاب / رضوان بر او شیفته چون وعده بر باب

مرکوفته برآید خورشید بامداد / زیرا نماز دیگر مستی رود خراب

این خود چه عشرتست که هست از کمال آن / شاه جهان معجب و ملوک زمان مصاب

هر تاجور چو نیزه بخواری میان ببست / چون تیغ غره شاه برون آمد از قراب

از قدر شاه و مرتبت روز کار او / جان عزیز مصر در آمد باضطراب

زان گونه بار داد رسول خلیفه را / کاتش فسرده دید بطبع اندر التهاب

چون آفتاب گوشه تاج ملک بدید / در چشم خود بدید کم از دیده ذباب

افتاد چرخ بارگه شاه را نماز / بوسید ماه نوبت شاه هر رکاب

چون عرضه شد سلام و خطاب امام حق / مقبول شد سلام و پسندیده شد خطاب

روح الامین بچرخ ندا کرد کای فلک / بگسل ز خیمه همه سرکشوران طناب

سلطان ابو الملوک ملک ارسلان و بس / کز چرخ شد نزده جز این شاه را جناب

بازوی شاه کرد بتوفیق بر نشان / وزر وی دولت ابدی باز کن نقاب

شد ملک شه برابر دین محمدی / کاین صاحب قرآن شد و آن صاحب کتاب

اکنون چو برق سوی زمین بارد از هوا / از هیبت منطقه ایوان او سحاب

ماه از برای خدمت بخت خدایگان / نوری دهد زمین را هر شب ز ماهتاب

عیسی لوای سلطان بستاند از رسول / مهدی بعهد شاه برون آید از حجاب

ای عهد تو چو مهدی و دجال را بظلم / پیش چراغ داشته چون دیو را شهاب

ای پاس تو چو عیسی اعوان فتنه را / در تفت نهی سوخته چون شبه را سراب

ملک ملوک دهر بملک تو باز گشت / آری بکل خویش بود جزو را مآب

ایزد عنان ملک ابد در کف تو داد / بی رنج ضبط کردن و تیمار اکتساب

تو چرخ عدل باش ز نکوخواه تو قمر / تو بحر بذل باش و بداندیش تو حباب

تا موجب سلام علیکی بود جواب / تا مقصد سؤال جوابی بود صواب

باد از زبان ملک سلام ترا علیک / باد از دهان بخت سؤال ترا جواب

در بوستان عزم تو این لعبهاب فتح / در نوبهار رنگ تو این عهد فتح باب

و نیز در توصیف ملک ارسلان فرماید

بر اختیار بندگی مالک الرقاب / نصر من الله آمد فال من از کتاب

هم در زمان

هم در زمان بقوت آن اختیار نیک / کفهای پای خویش ببوسیدم از رکاب

دل در بسیج رخت منم بهیچ روی / با کس حدیث زاد نگفتم ز هیچ باب

آمد بخانه پشت و نیامد مرا بروی / از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب

تا که چنان ز چشم عزیزان جدا شدم / کانجا کس از قیاس نبیند مرا بخواب

رخشی چنانکه از تک او باد شد خجل / راندم چنانچه از خوی او ریگ شد خلاب

که خاک شد بزور سمش سنگ در جبال / که سنگ شد بزیر تنش خاک در شعاب

راهی برونق چمن و باغ و اندرو / همچون گل شکفته نشان پذو ناب

با معجز پیمبر کفر ز تیغ کوه / چون مه دو نیمه گشت هر قرص آفتاب

سرما چنان در آتش خورشید جسته بود / کز نار میغ کفر طشتیست اندر آب

زابر سیاه و برف سپید و زمین سبز / طوطی همی چه شد از بیضه غراب

رفتم براه غزنین بر آب آهنین / خفتم بجد کرمان در آتشین سراب

لیکن مرا نمود چو داود و چون خلیل / آهن ز حرز یاقوت آتش تهی ز تاب

شخها ز کوه مسند گل خار باب طا / تلهای ریگ عنبر و شورابها گلاب

کز حرز مدحت ملک تر و شاه بحر / در کل بره بجز بری بودم از صعاب

اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی / بر یاد بزم خسرو بگداخت شد شراب

بر یاد بزم

دریا و دوزخ از اثر عزم و رای من — بیکار شد ز موج و فرو ماند از التهاب
در آفتاب همره شبدیز من شدی — امروز گمان برم که برستی از انقلاب
بخت آمده بحرص و گرفته عنان من — بر بانگ داده روی بهر وادی و عقاب
راندم بهر بروضهٔ فردوس در فرس — دیدم بسی جناب اقبال بر جناب
با بخت خویش گفتم کین عزم بند کی — بر طبع ملک نه پذیرد همی اثاب
زین بارگه فرود نیارد مرا فلک — جز بر زمین بارگه مالک الرقاب
دارای بر و بحر نگهبان داد و دین — خورشید تاج و تخت خداوند شیخ و شاب
بو الحارث ارسلان شه کرمانشه آنکه هست — او را معزّ دنیی و دین از فلک خطاب
شاهی که ثبت قوت دین امر و نهی اوست — کاسلام از آن مصیبت الحاد از آن مصاب
از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت — بر آب کس نکرد بجز تیغ او کباب
تا جیش بغزو زیب جهان را نهاده جاه — جیحون ز طبل و عرض فلک را ببرده آب
و قهر که بر زمین کند باد عزم او — از موج در کشد تف خورشید را ضیاب
روزی که بر زمین رسد آسیب کین او — از بیخ بر کند بر سیمرغ را ذباب
عدل و سخاش را اثر آب و آتش است — کانجا که این بود نبود شکر خواب
از صدق و علم و شرم و ز عدل آن چهار را — شد چار طبع شاه بجای چهار باب

در ملک خنجر ملک و نیم چرخ او — بحریست پر جواهر و چرخیست پر شهاب
کو تاج شرع را بود از نور او فروغ — که دیو ملک را بود از بیم او عذاب
فرمان او بطبع جوانان و پیر هم — احسان او پذیره پیران بود شباب
صافی کند بجمله ز مردان مرد صف — خالی کند تیغ ز شیران شرزه غاب
چرخ و زمین پر از ز مشر جوان شدند — کز گرد اسب و خون عدو کرد شان خضاب
گلشت خنجر ملک و ذات فتح جزو — لابد بکل خویش بود جزو را مآب
هر ساعت از نشاط خدنگ خدایگان — آرد همی نماز بر خویش را عقاب
گر آفتاب چرخ فرو ماند از عمل — از عکس تاج او ز زمانه آید آفتاب
ای ذات بخت کرده سلام ترا علیک — در لفظ ملک داده سؤال ترا جواب
بحر بهر طریق و کما بهر قیاس — چرخی بهر سبیل و جهانی بهر حساب
با دولت تو هر که بدنیا کند خلاف — او را خدای عرش بعقبی کند عقاب
پاس تو در سفینهٔ صبر افکند نهیب — خشم تو بر خزینهٔ عمر آورد نهاب
از نصرت سپهر و خذلان اختران — فتح ترا مجیر و عدوی ترا ذهاب
اسلام را ز رایت و رای تو چاره نیست — کان آیت صلاح است این غایت صواب
تیغ سداب رنگ تو ببرید نسل برگ — نشگفت از آنکه نسل برد همی سداب

مدح تو طاعتیست بدنیا و آخرت — کاینجا همه ثنا دهد آنجا همه ثواب
عالم ز عدل راست نهادی چنانکه پیش — ناید ز باد زلف پریچهرگان بتاب
در آفتاب پاس تو اکنون بکار زدن — نورش رفو کنند تا بتابد ماهتاب
با قدر همت تو ندارد سپهر اوج — با روز هیبت تو ندارد زمانه تاب
بر باد گر زند تیغ تو محکم کند و تیز — پیلان مست پشه و ملکان چو ذباب
روزی هزار بار بگشتی بگرد چرخ — ماه ار ز مرکب ابلق تو آموختی شتاب
تو نایب رسولی و سهند مرکبانت — ز طینت براق شد ار گوهر دواب
آواز نعل ایشان بر گوش عدو — آید بگوش نصرت چون زخمهٔ رباب
با دولتند ساخته چون شیر با شکر — بر نصر تند شیفته چون وعد با رباب
دریاست این جهان و دُر ملک چون صدف — ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب
میغ از آب تیغ تو بردارد ار سرشک — بر رهی اگر ز دُر کردی حباب
گوئی مه روز بزم تو از بس عطای تو — زیور زنند روی زمین را ز زر ناب
از بهر دُر تاج تو جنبان برگ رز — اندر میان هر شبه لعل کند مذاب
تا بید را شراب تو آرد بر شک و رنگ — خورشید را نگین تو دارد بدرد و تاب
از جشن مهرگان تو باید درخت زر — وز بزم نوبهار تو پوشد زمین ثیاب

در آتش نفت مهر که هر بامداد و شب — تابد برای پرده عافیت را طناب
کوه از سیاست تو در افتد بزلزله — چرخ از مهابت تو در آید باضطراب
جائی که امر تست چه حکم آید از نجوم — در مرغزار شیر چه کار آید از کلاب
ملک ترا ز دهر تمامیست اختیار — نام ترا ز فخر بزرگیست اکتساب
تا کرد ظلم رفت ز داد تو بر هوا — تا تیغ فتنه ماند ز پاس تو در قراب
ز اطراف بر تو بجز نکویی همی رود — در باب دولت تو دعاها مستجاب
تا در بهار چرخ ببندد نقاب از ابر — بگشاید آن نقاب ز گنج زمین نقاب
از آسمان دولت و در نوبهار ملک — رای تو باد شمس و کف راد تو سحاب
در دوزخ و بهشت خلاف و رضای تو — اعدای تو معاقب و احباب تو مثاب
عزم تو بر جریح و مراد تو با مراد — عید تو با وعید و دعای تو مستجاب
در دولت و زمانه همه امرها بر آن — وز ملک و روزگار همه کامها یاب

نباتی که بجوان همی بود راغب — بروح نامیه در نفس ناطقه سالب
بیان رفرسانید مقصد از قاصد — نشان حال نماید شباه از غایب
رونده بادی گر جزو خاک برد سو — بر آب نقش پذیرنده زآتش لاعب

بطبع دایم لیکن چو عاشقان محبوس — همین همیشه ولیکن چو چاکران غایب
بروی کالبد و کار او نگه کن اگر — بچهره دیو سهی پی بدیده ثاقب
چو هست بیدل کارش چرا بیاشفت — چو نیست عاشق چرا بود کب
سرش ز بحر عمل می برند باز بحرص — همی شود عمل نطق را بسر خاطب
بنظم و نثر سرش با شجاعت و غلبه است — چو در هنر سخن تو شجاع و غالب
کمال علم و سپهر کمال و بحر کرم — که حکم چرخ مصاب است و رای او صایب
ز رایش ار نظری یابد آفتاب بصدق — که خواند بار دوم صبح تخت را کاذب
بجذب مهرش توان شناخت عقل — چنانکه کرسکی را بقوت جاذب
چو لفظ او بر تسل به عیب گرفت — روان عباد انداز رسایل صاحب
زهی ز حضرت تو اختر هنر طالع — زهی ز رغبت تو طالع شرف غارب
اصول مهر تو طبع کرام را جامع — نهیب کین تو صبر لئام را ناهب
نشان مهر تو در طبع بعثتی معلوم — خیال کین تو در دیده صورتی غایب
روانت با شرف عدل عمر خطاب — دلت بقوت علم علی بوطالب
چنان بعلم تو اموات زنده شده اند — که در مسیح نه شد عقیدت راهب
چو در جهان همت خاطر تو می پسند — چگونه خواند عقل آفتاب را ثاقب

نفوس عاقل تا عزم طینت تو کرد — نشد شناختن چیز با برده واجب
ز مهر و عزم تو پیش خرد شدند بحکم — بعدل گفت که آن را جهت این را کب
چو وصف رای تو صبح تم کرد با خرد ایشان — چه مایه نور پذیرفت ناخن کاتب
چو کرد گل حسبان طبع منصف تو قبول — چگونه کرد بر گاه کهربا غاصب
شی که وهمش حال ترا بود طاعن — برو شود ضربان عروق ضارب
بزرگوارا من خود معاتبم ز خرد — چه باشد ار تو نباشی بدین خطا عاتب
اگر چه از پی ابرام اختر ازی رفت — همیشه بوده ام این مدح را بجان طالب
کنون که گشته کرم تو بدین سخن قانع — کنون که گشته سخن من بدان کرم راغب
مراز علم تو انقطاع باید و مرسوم — ترا ز مدح من او را بباید و راتب
همیشه تا ز بلا صاد و نون ترک چگل — ز تیر غمزه پذیرند و ز کمان حاجب
شمالهای تو غالب بصد وباد و مباد — چهار طبع تو بر ذات یکدگر غالب

زماه روزه بماه من اندر آمد تب — نماند حش آتش رخسار آبدار بر آب
چو دور ماند ز عناب شکرینش می — بگونه شکرش گشت شکرین عناب
در آمد از در من چون گل بهار و لیک — بروزه یافته از باد تیر ماه نهاب

چو گور عبدی ها وام در فکنده بگو — برنگ دو گل باد اتشش اندر آمد آب
فسرده دیدم چون اخگر شکفته لبش — دلم بسوخت چو بر اخگر شکفته کباب
بمهر گفتم کای مهرت آتش دل من — بو آتش جگرت ز ناب سده سیماب
بخشم گفت که تا روی ماه نو دیدم — تنم که داز گرفتم چو تو زبی ز التهاب
فتاد بر گل ارم نقاب دانه ها — چو آفتاب کشید از عذار ماه نقاب
صیام رحمت خلق آمد و عقوبت من — وزین عقاب بنا شد ز تشنگیت عذاب
بطنز گفت که مذهب شما چنیست — که روزه نشکند ار کام پرکنی ز شراب
گوی پیش سمرقندیان چنین گر تو — کر آن کنند دل قبله او لوا الباب
سدید دولت طمغاج خان مؤید ملک — عمید مطلق محمود سید الکتاب
مؤیدی که دل اوست ملک را قبله — موفقی که در اوست خلق را محراب
جهان بقدر فضیلش گشاده اند قلوب — سران نامی سعیش نهاده اند رقاب
ز جاه اوست مهیا ملوک را دولت — ز جود اوست مهیا زمانه را اسباب
بهیبت فخر قبولش چو اتفاق بهم — بهیبت خدمت صدرش چو روز کار شباب
درش حریم حیوة و در آتش شده ملک — کفش کلید فراغ و حمایتش بوجاب
بیانش ار بمطیر و سخاش ار بمطیر — بیانش سحر حلال و بخشش فصل خطاب

زهی عبادت او خلق را قیام و قعود — زهی اجازت او روز را مجی و ذهاب
زهی بجنب دلت چرخ بیکرانه سها — زهی به پیش کفت بحر بیکرانه سراب
نهاد حزم تو در طینت جبال درنگ — سرشت عزم تو در خلقت شمال شتاب
نه زعم فقان با عزم ثاقب تو خطا — نه حکم اختر با رای صایب تو صواب
مخالفان تو مردود چون خطای سوال — موافقان تو مقبول چون صلاح جواب
ز نیست مهر تو پاکیزه تر ز آب زلال — نهیب کین تو سوزنده تر ز آذر جلاب
جمال مسنی حور است و نامه تو بهشت — کمال صنعت گیتست و خامه تو عقاب
تبارک الله از آن کلک باتن شبه سر — که مرغ زرین بالست و مار شکین ناب
ز زر پاک چرا او را رشته گوهر ناب — عروس سیاهیش شاطه عروس کتاب
از او نهال سخن زان قبل نما گیرد — که هست قالب وردیش چو آفتاب بنجاب
مرا چو بی کمی آسمان معاتب کرد — نکرده طاعت گشتم ز خانه تو ثواب
نیاز گشتن من کلک تو بخانه من — پیام داد که طوبی لهم و حسن ماب
که آمد اینجا محتاری و بکام رسید — ز جود خواجه و بس خوراکها و اناب
همیشه تا فلک از مدرشد آمده شب و روز — گهی زمین را قاقم و هم گهی سنجاب
چو پیش دستی بود آسمان شود خصم — چو نیکبختی بود اختران شوند اصحاب

چو بپیوستی از آسمان جلال و بی | چو نکبختی از اختران مراد بیاب
بنمت بری از آفت کمال و خلل | به دولت صبحی از فتنه و زوال ایاب

خسروا از سپهر زیر هواست | رسم شاهان ز بنده کان پیداست
شعر پیرایه ملوک زمین هست | زانکه تابنده چون نجوم سماست
در ستایش طفیل شاهانست | هر که اندر جهان سزای ثناست
تا نگردند تربیت ملکان | که تواند قطعه پیراست
نگذشتی دودنی شعرا | جاه از این صنعت شریف بکاست
گرچه مردم ز عمر برگذرانست | عمر ثانی مدایح شعراست
زنده رستم بشعر فردوسیست | ورنه زو در جهان نشانه کجاست
عنصری را ز زر محمودی | آنچنان شعرهاش بیش بهاست
غرض از آفرینش شعرا | مدحت پادشاه باشد راست
جان گذاریست شاعری کردن | خون بها دادنش بصر از راست
شعر پروردن و عطا دادن | پیشه شاه و شاهزاده هاست
پیر شاهنشه آنکه خاطر او | آسمان قدر و آفتاب ضیاست

مشتری فال و ماه دیدار است | حور طبع و فرشته سیماست
حزم او خاکوار و او آبست | عزم او آتش و عطاش هواست
دستش از بذل چیره تا برست | دلش از وسع و دشت دریاست
نرسد وهم کس بهمت او | گرچه با سعی او مستجاب دعاست
در سر تیر او دهان اجل | در کف دست او جیوه نهاست
همت او حواصل عالیست | دولت او چو بخت و بر ماست
پادشاها بفضل و همت تو | در جهان شاه و پادشاه کجاست
آسمانی و آسمان ذره است | آفتابی و آفتاب سهاست
دل و هوشت چو نفس ناصر دین | بسته علم و فتنه و داناست
هم تو دانی که بنده مختاری | مادح سهم و شاعر والاست
در جهان خدمت تو باب او | وز جهان مدح او ترا زیباست
خاطر و شعر او چو خط علیست | معنی و لفظ او چو طبع کیاست
تو خداوندی ابر او صدقست | تو امیر آفتابی او حرباست
کرد اسب تو و جواب سلام | بنده را از تو خلعتست و عطاست
زهره زر و سیم و جامه تو | از همه اهل این زمانه کراست

اندر آن کار نیک نارفته | که از پاسبان سر و بقاست
بنده داند که پیش صدر ملوک | چند کارست کان صواب و خطاست
نکند هر چه آن بباید کرد | لیک بر آفریده سهو رواست
عذر او را قبول باید کرد | عذر او نیز از او بباید خواست
وگر آمد خطائی از بنده | پاسبان از در هزار قفاست
تا همی خاک مایه سفلیست | تا همی نور مادهٔ علیاست
دل تو باد نور چشم امید | جان دشمنت خاک پای فناست
دشمن و یار نیست و هست | رو که آن کیمیا و این عنقاست

عالم از نو بهار پر نورست | بوستان انجمن که حورست
با شعاع گل و شکوفه بشب | از هوا سایه زمین دورست
سبب تری هوا زانست | که گل میوه دار کافورست
راست گوئی شکوفه بادام | می‌ها خورده است و مخمورست
در بر یاسمین و برسر گل | عقد کسری و تاج فغفورست
وین عجب‌تر که از نم ابر | بلبل و عندلیب را سورست

راست آواز هر دو گاه نوا | ساخته چون درود طنبورست
گلبنان زیر پایشان گوئی | پر طاوس و تخت عصفورست
سرو آزاد از آن کند کشتی | که بدان نام خویش مغرورست
آن نداند که به ز آزادی | بندگی جاه خواجه منصورست
صاحب هفت کشور آنکه ورا | هشت چرخ بلند مامورست
آنکه در پرده سیاست او | فتنه چون نو عروس مستورست
وانکه در ظلمت شب قلمش | روز اقبال ملک را نورست
در منظوم خاطر و قلمش | اندر آفاق علم منشورست
عارضست او و از فنون هنر | پیش دست از هزار دستورست
روی اعداش زعفران رنگست | زو دل اولیاش مسرورست
ملک الموت غنچه اورا | به نیابت نبشته منشورست
ای بزرگی که گنج مدح ترا | فکرت اهل فضل گنجورست
آب در تیغ تست از خوی جان | در میان در دورست
گوهر نور مند و اعدا را | روزها و شبان دیجورست
نظر پاس تست آنکه ازو | چرخ را بیم نکبت طورست

می گواهی دهد خرد است تو — که بجسم تو روح مقصور است
بنده اندر حدیث بی برگی — از پی ماه روزه رنجور است
وز پی خدمت ستانهٔ تو — از همه صدر ها شده دور است
نیز اگر ما چو آفتاب جسم — دشمن ذره نیست معذور است
داند ایزد که بی دل و کف تو — دل دو خل همیت مکسور است
از قناعت چو گر سپر دارد — آخر از تیغ آز مقهور است
نیست چیزی بحقت و لیک — در حد بندگیت مجبور است
تا همی هست و نیست کشتی خلق — باز بسته بنفخهٔ صور است
دست و تیغ تو تا همیشه دهاد — که بپاس و بذل مشهور است
برتری باد از خرد بیشتر — تا همی صدق برتر از زور است

ماه رمضان رفت و زهیچ از ره نیست — عید آمد و مار از رخ یار چه خبر نیست
چشم دلبا دلبکه بس ازخستگی بود — هر نقل که آرند چو بادام و شکر نیست
زلف بت خود خواهم زیرا که بنفشه — هر چند لطیف است به از عنبر تر نیست
جانان سفری گشت و بجان و به جانان — گر جان من اندر پی جانان بسفر نیست

ذکر

بسم الله الرحمن الرحیم

غزو گوارنده باد شاه جهان را — ناصر دین راعی زمین و زمان را
آنکه چو او تا قران و حکم قران است — هیچ مه و بر نبود هیچ قران را
دولت او رایتی فراشت که خورشید — پیش نداشت گرد سایهٔ آن را
هیبت او آتشی فروخت که دریا — روی بدو داد و باز تافت عنان را
در سر محشش فصیح یافت بتکبیر — قاید روحانیان زبان سنان را
تیغ جهادش بطول و عرض بکوبد — قالب ثانیت راه کاهکشان را
موکب منصور او هنوز نبوبید — بر تن افغان همی تنیده فغان را
کاتش شمشیرش رسیده بود هر مرز — خوانده بر او گل بن علیهما فان را
بیشه هر پایه بر سیاست او ماند — چون ز کمینش تهی گذاشت مکان را

پیش

پیش درش بربلاک صادر و وارد — غول نیارد نجد عقبت میان را
عرصهٔ شطرنج بود خطا هر سکنت — حرب در آن قائمه دو فوج گران را
لعب سوارش بشاه جهات فرو کوفت — آن دو رمه گرگ وآن دو یاقه شبان را
برج حصار ار چو پیل ملک دید — کرد بسجده رها بر همان را
چو هر صرف است تیغ شاه که برکش — داد بفرق رجولیان حصاران را
روی بفتوح کرد شعلهٔ عرشش — سوی فلک راند شاخهای دخان را
رای زنی پیر بود بر در ملحی — رای زن پیر گفت رای جوان را
کامد ابری که برق تیز گرایش — بفکند از پای حصن دیرستان را
وامد بحری که موج سار کمینش — برکند از بیخ جرم کوه کلان را
بر عدو لشکرش وقوف ندادم — چهره گشا بنده عیش دکان را
طاقت کموج او گر است که طوفان — صد یکی آن بود غوطه داد جهان را
خیز و چی ده که گاه جمله صرصر — حیله جز این نیست خیزران توان را
رای تبه بر قلعه باز بپرداخت — چم روز و بی کور کرد نام و نشان را
چون طلایه ره گریزش بست — تا بره کشاد حوض رنگرزان را
گنج روان اگه گهر فارس ... — پرده جان ساخت رستگاری جان را

سوزنی رس را که کوه موکب او بود   کینش فدی کرد سود یافت زیان را
ای هنر بر ملوک عصر مقدم   عصر بدایع تو یافت بیکران را
بی تب دلرزه بجرب گاه نیارد   دعوت حرب تو شرزه شیر ژیان را
بیخ کمان برکشد تیغ تو بخود   بر سر تیر آسمان گره کمان را
جز تو که آورد پیل صد کله از جر   هر یک از آن دام صد نهنگ دمان را
مشکل غزو تو ذات ملک بیان کرد   آیه اعجاز و دیه مشکل بیان را
تا بود روز کینه جستن و پیکار   دل ز قیاس و دل شجاع جبان را
وین ز تو آباد باد ملک تو آباد   عمر تو آراسته بهار و خزان را
کرده چو نامت بهر سفر که کنی روی   عاقبه حوت دوالی سرطان را

شاه نظام ملک و قوام جهانیا   با دولت مساعد و بخت جوانیا
چشمیست بخت یاری و در چشم مردمی   جسمیست کامکاری و در جسم جانیا
چون خلق از رسول بپاکی ستوده‌ای   چون رحمت از خدای بنیکی نشانیا
گردون ترا بکاله کیخسروی بسی   اینک بنقد والی هندوستانیا
گوئی دعای آنچه بگوئی بر آن رسی   گوئی قضای آنچه بخواهی بر آنیا

همت

همت بنه بپایه گردون که تو سزی   بر پایه بلندی از نزد بانیا
امروز شنیده ایم که صاحب قران شود   هم نام تو کسی ملکا تو همانیا
از روی عقل یک تنی اندر جهان و لیک   اندر هنر تمامتر از صد جهانیا
دیدار خواست چشم زمانه ز قدر تو   در گوش و دهان و قضا آن زبانیا
گر آسمان بدو روزی ز سستیست   نایه مگر ز همت تو آسمانیا
اسباب در حل و عقد تست   فرمان تراست گر دهی و گر ستانیا
اقبال خلق کرد بحکم تو کردگار   با تو بشرط داد بهر کس رسانیا
شکر آن خدای را که بجاه تو باز بست   این شغل و این ولایت این حکمرانیا
باز آمدند با تو همه بندگان تو   با عاملی و شحنگی و پهلوانیا
اندر پناه عدل تو اکنون درین دیار   با گرگ مهر می کند اندر شبانیا
دزدی که ره گرفتی بر کاروانیان   آید کنون بدرقه کاروانیا
بس کرد تا که گردن چون کوه او بر   گردد ز صولت آسمی صولجانیا
خوابست حیله فتنه بیدار کشته را   چون کشت پشه تیغ ترا پاسبانیا
تا در جهان نیارد حاصل بسیم و زر   کس نعمتی بزرگتر از زندگانیا
پیوسته باد با تو و باز و زر کار تو   عز و بقا و مملکت جاودانیا

ای تیغ تو کشیده تر از تیغ آفتاب   ای نجم دین ز دار تو بگذر اندر اضطراب
با همت تو وهم نداند برید را   با همت تو چرخ نیارد چشید جواب
حکم ترا مطیع بود روز و شب فلک   رای ترا نماز برد سال و مه صواب
از اوج حق یقین تو تابنده چون سهیل   بر روی شرک سر تو تازنده چون شهاب
کین تو از طبیعت بیرون نهد قدم   مهر تو در بیابان وادی کند سراب
پیش درنگ حلم تو عاجز بود درنگ   گاه شتاب جود تو واله شود شتاب
نهد کمال قدر ترا آفتاب حد   نه هست سؤال گرز ترا هیچ سو جواب
آنجا که از نهراس هر حرب نهیب خصم   برخیزد از میانه شخص و اجل حجاب
این را سلب در آب نه است بود و غرق   وآن را جگر بر آتش حسرت بود کباب
که دست دیر دیر برون آید از عنان   که پای زود زود برون آید از رکاب
گر تیغ کوه حمله پذیرد ز تیغ تو   زخم آوری بتیغ کشائی در او حباب
تیر از کشاد شست تو گر بر خورد بتیر   ناقص کند دبیری و تیر شود حباب
گوئی که از کمان تو کلی جسد شود   هر که که تیر وار نهی روی در حجاب
هم خواب صلح تو نشناسد ایمنی بهیچ   هم راه جنگ تو نه پذیرد کسی اباب

جز بر سنان رمح تو از تف خشم تو   نشنید هیچکس که بجوشید گشت آب
ای در عجم سپهبد و ای در عرب امیر   ای هر دو جنس ما بهنرها ملک رقاب
عون خدای و سعی تو امسال و پار کرد   نی عون و سعی لشکر بیجا نها عرب
پاکست شغل خیر تو از روی و از ریا   دور است کار غزو تو از لهو و از شراب
تا بر زمین ثبات بود پایه سپهر   تا بر سپهر سیر بود برج آفتاب
از بخت هرچه نام بگوئی بزرگ جوی   وز دهر هرچه یابی عمر عزیز یاب
چون آسمان تو بندی با دشمنان کمر   چون مشتری بخوبی بر دوستان بتاب

روز کار عصیر انگور است   خم از دوست و چنگ مخمور است
خیز تا سوی باغ بشتابیم   گرمی و میوه اندرو سور است
سیب سیمین سلب چو گوی بلور   با چو نوخواسته بر حور است
خوش ترش رز چهره آبی را   طبع مرطوب و رنگ محرور است
شاخ امرود گوئی وامرود   دسته و گوی نای طنبور است
نارسیده ترنج بارد و ترش   چو فقع کوزه چو سنکور است
نار از نار دانه گشته جدا   چون عذب خانهای زنبور است

تاج نرگس بفرق نرگس بر | جام زرین خواجه منصور است
صاحب علم آنکه عالم فضل | تا ز املاک اوست معمور است
نیست از عقل علم او بیرون | هر چه در سطر لوح مسطور است
کار دینی و شغل عقبی پاک | بر هوا و رضاش مقصور است
چرخ با اوج قدر او نازل | بحر با موج کف او زور است
نظم لفظش چو گوهر منظوم | نثر خطش چو در منثور است
نقشبند طراز مهرش را | صد هزار آفتاب مزدور است
گرد باد سراب کینش را | تا فلک بارگونه در دور است
آن سهیلست برق هیبت او | که تجلیش سکهٔ طور است
آن شهابست رای صایب او | که از او دیو فتنه مقهور است
مرکب فرخ همایونش | آهنین برج و آتشین سور است
بود چون آفتاب تیز ولیک | تیز چون آفتاب با حور است
سایه در نور اگر ندید هستی | جرم او بین که سایه در نور است
در تک ایدون چنانکه با دوران | که تو گویی قضای مقدور است
شکل او بی تکلیف بر چیزی | نیک شکل بود که مجبور است

قبر

قالب نصرتست و هیبت برج | که برو داغ خواجه منصور است
ایزد از عرض خواجه دور کناد | هر عرض کز مراد او دور است
دل او گنج راز خسرو باد | تا زمین را زر او گنجور است

ای نام تو بخشیده بخشنده ارواح | آیات رسالات را القاس تو الواح
بر دیوان هنر فضل تو عنوان | در کشتی دریای سخا دست تو ملاح
انعام تو بر خستهٔ دل سایل مرهم | احسان تو بر قفل در روزی مفتاح
چون قطب فلک عرض ترا رجت سکون | چون جرم قمر دکر ترا سیرت سیاح
اقبال تو خواهنده بر اشباح طبایع | در نی بخشد ایشان ز اقبال بر اشباح
مهتاب نیارد که بتفاح دهد رنگ | تا خلق تو اندر ندهد بوی بتفاح
در جاه عریض تو مساحت نپذیرد | هر چند که با وهم مسیح آید مساح
توفیق بجنگ آرد آزاده بتوفیق | ملواح مدام آرد صیاد بملواح
ناخواسته از گنج عروس تو چو شاهان | با خواسته خیزند همه شاعر و مداح
تا آینهٔ بخت تو باز آر گرفتست | زنگار ندیده است بر او صیقل الواح
گر نطق تو انگیزد مرموز نیارد | مرموز تر از سحر تو در معجزه ایضاح

در خشم تو افروزد مصباح بیابد | پروانهٔ مصباح بهنگامهٔ مصباح
یارب چه درخت است جهان زر تو بار | آن ابر چو شسته و کوشسته الکداح
هیهات از آن سبب درخشش که ز آسیب | آسان بکند پیل چو شطرنجی طراح
گرداب کند حلقه نا ورد خوی او | بس بر لب گرداب نهند کام چو تمساح
گویی بدنش هست بدن در خط آورد | گردان شده بی علت روحی است ز الواح
آنی که رسیده است بتایید الهی | امر تو و نهی تو با فر و صلاح
از فضل تو گر بنده امان یابد گفت | زین بادیهٔ هایل سوزنده اقداح
تا روح بکفار دهند لشکر اسلام | تا پشت بعباس کند نسبت سفاح
اندر عمل خیر ثقت باد اگر شاه | اندر امل خلق ولت باد انجاح
دست تو و طبع تو شب و روز و مه و سال | پیوسته ریحان زده با قدح راح

ترتیب فضل و قاعدهٔ دین در سم داد | عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد
رایش بشرق اندر جرم منور است | خورشید زو برآید هر روز بامداد
بحلم او بطبع ببرد چو باد خاک | بی مراد ز جای نجنبید چو خاک باد
عقل او ستاد و ادب و لیکن کفایتش | بگذشت زانکه حاجتش آید باوستاد

باد کیش

زو بختیار تر بفلک بر فلک نبود | زو نامدارتر بجهان در بشر نزاد
بر خواست بخل خواست که با جود بر خزد | چو دست او بدید زپای اندر اوفتاد
بنمود خاصیت بهوا کف راد او | ابر از هوا برآمد باران در ایستاد
یارب گشاده دار همه ساله کار او | چونانکه کار عز و بشاه جهان گشاد
این عز و این بزرگی و این جاه و این جلال | تا چرخ پایدار بود پایدار باد

ای ملک را جمال تو افروده کار و بار | مسعود بیخ و شاخ تو مسعود برگ و بار
فرسوده زیر پایهٔ قدر تو آسمان | و آسوده زیر سایهٔ چتر تو روزگار
هم کف راد جود ترا میغ در فشان | هم عکس حزم رای ترا تیغ چرخ بار
عهد زمانه عهد تو آورده زیر کتف | دور سپهر دور تو پرورده در کنار
فارغ نشسته حزم تو از اختلال چرخ | ناظر نشانده عزم تو در عین اختیار
بی پاس تو نیافته یک تاج تاجور | بی رونق تو نیافته یک شهر شهریار
سلطان دادگستری و شاه دین پرور | بگرفته نوردی و خورشید حق گزار
گیتی دل تو جوید هر ساعت اندر او | گردون در تو گیرد هر لحظه اختیار
آتش بنجوابل بعیوق برکشد | چون همت تو بینه تن در دهد بغار

دندان وچنگ زده درکام وکف پلنگ — از هیبت تو دایم در پرده شکار

شرق امید خوانده رای ترا فضت — کزجیب او نشانه صبح امیدوار

نجم شهاب کو بدیهه ترا قدر — گرز خم اد شیطان جان سپار

رخش درخشش نعل تک راست در نبرد — آری درخش باشد از انکور پایدار

ایدون سبک ستانه سرش زجای نی — گوئی نیافت خواهد باد از پس غبار

پیش از خیال خویش که جوید پاش — لشکر فروکند از در دیده سوار

صمصام شاه چون زسر چاشنی دهد — زخمش نکوتر آید از زخم ذوالفقار

باجد او نکوشه جد فلک بدانچه — قدرش دو نظر کرده چون قدر ذوالخار

شاها خدایگانا اکنون که از خزان — آید شکست کاخش در نوبت بهار

لشکر زسردسیر فرو دان بکرمسیر — چون لشکر کلنگ قطار از پی قطار

قنوج را و باز سی را خطبه نه — این کرفته ابکار آز از دشمار

معبود مشرکان ز انجاکشان کشان — بر پای پیل بسته بخواری بحضرت آر

که مال و خون و حشمت بر سر نکن — که دست وهم و نصرت بر چرب برکار

تا ز آستین صنع برآید کشاد چنگ — بر ساعد چنار قوی پنجه چنار

شمشیر امر و نهی با دشمنان بگوش — باران عدل و فضلی بر دوستان ببار

بهتر ز طاعت اندر امروز نور دی — خوشتر بنعمت اندر امسال نوبهار

ای سرافراز عالم ای منصور — ای بصدر تو افتخار صدور

ای بقدر آسمان قائم ذات — وی برای آفتاب زاید نور

روزکاری دارد تو روشن دولت — بصبیت رسیده اند بسور

جسته حکم تو در قلوب ورقاب — بسته امر تو در سنین و شهور

همه گفتار تو بحق نزدیک — همه کردار تو زباطل دور

برق لامع بجای خشم تو کند — صبح صادق بجای حلم تو نور

شیر بی پاس تو شکار شغال — باز بی عون تو شکار عصفور

نیش قهر تو بردم کژدم — نوش رفق تو در سر زنبور

گر بجوای حمایت تو شود — چون حرم حامی وحوش و طیور

ور بکوشی کفایت تو هند — یوغ درگردن صبا و دبور

در سیاست کاه خیره ترت — روز بدخواه تو ز ضرب کسور

کار دوری عدل تو تیمار — گشته اسباب ملک از و معمور

پادشاهیت نفس تو قاهر — شده دیو هوا ازو مقهور

دیک معقد در چرخ نا پخته — بوی علم تو آید از تعبیه در

لوح محفوظ را همانا نیست — در وقوف تو خبر دشه مستور

وحکایات مصری مجوف چیست — لون و لون عاشق مهجور

نظم او نقش و سحر او نقاش — نثر او کنج و در او منثور

ذو بر اسان جهاد او ساکن — ذوتن آسمان سپاه داور گور

دست بر سر نهاده والی ظلم — از چنو والی چنو دستور

گاه تفویض کرده امر عدل — به چنو آمر و چنین مأمور

خشم و حلم تو در صواب و عقاب — دو بزرگند ناصبور و صبور

متکامرها حسد او مدا — شاکرند از تو خلق و تو شکور

کمتی جز بسهو چیزی غبن — نخوری جز بعیق جودغرور

پیش معروف تو چه وزن آرد — فضل حق ارض لو ها در

تا نگردد همی مروق تلخ — هم در انگور شیره انگور

فضل جاه ترا مباد شکست — ربع قصر ترا مباد قصور

موکبت جفت فتح باد و ظفر — مجلست یار لهو باد و سرور

ساخته عرصت از هنر مرقد — یافته عمرت از بقا منشور

آمد آن پایه سعادت باز — که جهان ملک بدو است نیاز

بخت او را سپهر گشته رهی — تخت او را زمانه برده نماز

حزم او پیش بین سپید و سیاه — عزم او پیش رو نشیب و فراز

رای او برکشاده گوش یقین — جود او برکشوده دیده آز

سیف دولت رسیده زو بکهر — عزلت گرفته زو پرواز

خلق را عهد شاد نهاده وزیرست — خطبه را نامش آمده دمساز

در زمان زو است هر چه هست لطف و هنر — بر زمین زو است هر چه هست آواز

عقل با علم او نکرد ارد کام — فضل با طبع او نکشید کار

ظلم کوتاه دست گشت از آنک — کرد عدلش برقی پای دراز

سال و ماه از نهیب هیبت اوست — شب و روز افتاده در تک و تاز

بحر اگر خاک سهم او سپرد — آب خود تشنه زو نگردد باز

آنکه از حشمت و از حقیقت او — رود اندر سخن براه مجاز

که بدین جرم روز مظلمتش — باد کرمجمان یکی بگداز

تا سینه که پیش شاه برد   گردد اعضای او همه غماز
ای ترا عدل برنهاده مجال   وی ترا ملک پروریده بناز
کمر امر تست بر جوزا   حذر نهی تست بمحتاز
صلح و جنگ تو شادی و غم مردم   خصم خشم تو نیو آمد و باز
هر که حرز موات بر جان بست   نایدش دیو حادثات فراز
تا ز آغاز تا بود فرجام   تا بفرجام ها رسد آغاز
همه در کوی بختیاری پوی   همه سوی بزرگواری تاز

بور رشید رشید ای جمال ملک   ای ذات تو ذات کمال ملک
ای دولت تو حید و حسن خلق   وی حشمت تو پر و بال ملک
طبع تو نسیم بوای فضل   حلم تو زمین نهال ملک
عدل تو سپرده طریق شرع   ظلم تو از تو چشیده وبال ملک
چون نال زریخ تو گوه خصم   چون کوه زنانر تو نال ملک
آورده باستاد پیش دل   درس تو همه قیل و قال ملک
پالوده چو پالوزگاه بذل   دست تو همه ملک و مال ملک

باحفظ

باحفظ تو گستاخ نگذرد   کنای قضا بر عیال ملک
با امن تو وز داغ شکرد   شیر فلک اندر غزال ملک
آفاق بگیرد بفضل یز   بخت تو بعالی شال ملک
کفتی که بخیبت ملک رست   پاس تو زمام و عقال ملک
سیمرغ در آرد بدام اگر   رای تو برآهوال حال ملک
راست حامت ملک تا   بر تست جواب و سؤال ملک
رسی که ضبرت پرورد   خواند خرد آنرا خیال ملک
نعلی که بشکند براقت   گوید ملک آنرا هلال ملک
صمصام ترا پشتی ده   بازوی تو روز قتال ملک
تادیب ترا تقویت کند   انگشت تو بر گوشمال ملک
آزرده جور جهان سند   داد تو زچنگ محال ملک
العقده وند ان همه دا   عون تو بتوکت فلال ملک
تکلیف تو خانان ترک را   آورد بصف نعال ملک
تخویف تو رایان هند را   افکنده بجی و جبال ملک
تا پیت نگردد سبای چرخ   تا تنگ نباشد مجال ملک

ایام تو دوام منهی باد   چون روز و شب و ماه و سال ملک
پاینده چو تابستان شمع   سازنده چو آب زلال ملک

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال   با عز و علا و بهترین بوده سال
مشهور شده از رایات و رایت عهدی   منسوخ شده از هیبت او فتنه و جدال
شاهان سرافراز نهادند بر درگهی   رای قوی رای سپرده به دال
بنموده به حکم قضا قدرت سلطان   بفزوده بدو دولت و دین حشمت و اجلال
شاهیست که عزم جیشش دود برآورد   از دوده فرعونان و زمجنیق جال
بحریست که موج سپهش گرد برانگیخت   از قلعه رودابه و از لشکر چیپال
چندان علم شیر برافراخت کز فرو   زایشان بفلک بر چو اسد پیچد و اشکال
چندان کلپیل برآورد که بر خاک   زایشان بزمین اندر بی زلزله زلزال
شاها بنگارید تو چون عجب بهی   شاهیست که با داد بزد حیلت محتال
آموخته زاید بچه شیر زنا در   از عدل تو در بچه نهان کردن چنگال
روزی که بسی کرند اشخاص برادوا   وقتی که بسی خنده آجال برادحال
بر خاک زمین وصل کند باد و هوا   ور باد و هوا بارگشد خاک زمین بال

کعقل

که عقل پریشان شود از ضربه شمشیر   که طبل خروشان شود از دبدبه طبال
دیوار الم خشت تو بر خشت ریزد   کوه از فرع گرز تو بریزد شبال
آنی که زکردار تو آرد گهر استاد   وانی که زگفتار تو سازد همه امثال
گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی   در علم ازل جنگ زدی همت ابدال
در قوت نام از تو بصلصال رسیدی   بی روح بجنبیدی بیک ساعت صلصال
تا معدن اعدای تو جلال گزیدند   ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اجلال
اندر خطر خشم تو چون نال شود کوه   وندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
تا از پس و پیش اند کم و بیش بیک یک   تا در تک و پویند شب و روز و مه و سال
طبل و علم و صبح و دل و رای تو بنیاد   فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

فلک در سایه پر حواصل   زمین را پر طوطی کرده حاصل
هوا بر صورت ضحاک ظالم   گزیده آیین نوشروان عادل
خزان را با بهار از لعب شطرنج   بوجه سهو شد نوبت محامل
زنرگس مانده باغ و جوی مفلس   بلاله گشته کوه و دشت عامل
شب سوراست پنداری جهان را   که بر کردند زنوارش مشاعل

اگر سوسن نشد در باغ عاشق | چه ماند است اندرو پیش فرو گل
گل از پیروزه گوئی شکل کسی است | گرفته جام لعل اندر انامل
من و صحرا که شد صحرا بمعنی | چو صحن مجلس عین افاضل
عمید مملکت بوسعد بابو | که باب بیتش با بیت اشکل
گرا دانی بحضرت پیش خسرو | چو تو فرزانه و مقبول و مقبل
مقدم عقل و در جمیع اواخر | موخر عهد و در علم اوایل
ز جودش گر عروضی بحر سازد | ازو ناقص نماید بحر کامل
خرد اندر غایت انعام و اکرام | درو لایم چه داند گفت عاقل
چو ابر باطل اندر حق شوره | نبیند غفلت اندر حق غافل
برآرد بیخ طمع از خاک آدم | گزو مسئول گردد طمع سائل
چه شخصست آن براق خواجه را | گزو هر جستنی برقیست هایل
تنی زو کوس خورده کوه ساکن | تک زو کار خورده باد عاجل
که رفتن چو خضر از کل عالم | به سکن دانی اورا و نه نزل
که گشتن چو مور از خط نادرد | نه خارج یابی اورا و نه داخل
وزان برق دگر هیهات هیهات | که شد زین بر آتش را حمایل

چو دل میدان و در صد قالب | چو عقل آرام او با مغز عاقل
حصار روح او را روح کاره | فساد طبع او را طبع مایل
کشیده در اجلها روح حیوان | کشیده بر املها خط باطل
همیشه تا بود تقطیع این وزن | مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
هزاران نوبت نوروز بگذار | چنین با عید اضحی گشته همدل
سعادت پیشکارت در مساکن | سلامت پاسبانت در مراحل
موافق در همه احوال با او | جمال صدر و دیوان رسایل

میل کرد آفتاب سوی شمال | روز فرسوده را قوی شد بال
باد بر شاخ کوفت با درخت | خاک در بیخ و درخت بنهال
کوه چون آب گشت از آتش تیغ | لاله آتش گرفت ز آب زلال
سوسن خوش زبان بدیهه کرد | با رسول سحر جواب و سؤال
کاو چشم و دبر سوخ کشیده | چشم در شیر بان شیر آغال
بیضه نسترن همی شکند | تا طراز نده حور را پروبال
دایه یاسمن همی نرسد | بچه شیر کیمیاان اطفال

ابر باشنده و بین که باشنده است | در سواد و بیاض گفتی خال
سرو حیران مگر که آورده است | از سروش بزار دستان فال
بید را سایه هست میلامیل | جوی را مایه هست مالامال
درج رز درج گوهریست حرام | جام گل جام شکریست حلال
شو در باغ کوب و بین چه بیق | روده زاغ گیرو سنبل مال
باده خواه و بیاد صاحب کوش | صاحب کرم عدیم مثال
تقة الملک طاهر بن علی | صدر اسلام و قبله اقبال
آسمانی که جرم کوکب او | نه هبوط آزماید و نه وبال
پیش طبعش گران هوای ولی | پیش حلمش سبک هوای جبال
خرم آن سد رخنه یاجوج | عزم او رد حمله دجال
پشت و پهلوی شور فتنه بدوست | ساکن بستر کلال ملال
ساعد و ساق دین و دولت او | حال طوق و یاره خلخال
هر زمان باد دست بر تیند | عاقل ورا در التماع محال
کلک معروف و تیغ کشد | حلقه در گوش نیزه ابطال
نداي خنده ان او نخنده رند | خاک در چشم حیله محتال

اژدهای پوز بکه ازو | سعی راعیش بر سرین غزال
پی آواز عول کور کنند | طبلها رشس زیر زخم دوال
باز بچانه التهاب ستم | صبح عدلش چو بیشتر رجال
باز گردانه اژدهای دژم | شهد رفعش ببرکه ماهی وال
ای یمین تو شهر بجاجات | وی یسار تو کعبه آمال
در بیانت شبیه فضلا | در ثنایت رهیمه افضال
بنده در گوشه ایست کز غبطت | زو تهف مانده تشنه آب زلال
دامش از امتلا بوجه چو کوه | کامش از احتما شکسته چو نال
صید او پیشوا چو صید حرم | کسب او کم بها چو کسب حلال
سرو از همت تو گر شب او | روز گردد بشغلی از اشغال
تا برادیست نام حاتم طی | تا برودیست نام رستم زال
همه با فرخیت باد قران | همه با جشن بیت باد وصال
کار تو به زکار و شغل زشغل | ماه تو به زماه و سال از سال

ای طبیع تو فصل بهار خرم | وی جود تو اصل نوای عالم

ای روی بزرگان آل بابو   وی پشت ضعیفان نسل آدم

در مدح تو عاجز است زبان خامه   بر نام تو عاشق نگین و خاتم

حکمت بعد الست عرضه حق   امرت بولایت پنجه جسم

از قدر تو عضوی است عالم اعلی   از جاه تو جزوی سپهر اعظم

از مهر تو بوی نسیم جنت   وز کین تو دودی دم جهنم

حلم تو اسم کو نشان نخواهد   جز تا بقیه دیوار معتدم

نفس تو ز هم گسستان نکرد   جز عنا قوت راستم

چون تیغ زند آفتاب رایت   برابر بگرید کمان رستم

چون نیزه گذارد شهاب همت   بر قش بخورد هسپه دیو ضیغم

گر باس ترا رفق تو ندارد   در سد تو یاجوج دار پر کم

کوه برد سیل او بیک تک   بحری بکشد منع او بیکدم

بر تیغ چو تک آورد بر سر تیغ   دریم چو گذر کرد بر لب یم

مانند پلنگان و لیکن اقطع   مانند نهنگان و لیکن ابهم

گفتی ز باس تو بود خواهد   هنگام نزول مسیح مریم

تا اوج فلک مشاهات سنه   تا روی زمین شارهای سلم

اما دل

زادست جهان از جهان غفلت   چون حرف برانده ز حرف مدغم

رستست بهار از نهار عدلت   چون شاخ فزونه ز شاخ جم

کشتی که بعون تو سبز گشته   آن ز آنکه نه باد و نه بلد بی نم

فضلی که ببینی تو شه گشاده   دروی نشود ابیح پرده محکم

تا سال و مه آرد کاه گیتی   پر نقش و پر ز هیبت دادم

عیش تو همی باد و بخت خندان   نفس تو قوی باد و روح بیغم

در حکم تو آینده و شونده   نوروز بزرگ و بهار خرم

شه باز بحضرت رسید هین   گیران مرا بر نهید زین

تا خوی کند از شرم او زبان   چون طی کنم از نعل او زمین

آباد برای چرخ تیز گرد   از نور سرایای او عجین

هم زور چو شیر آتش بر کتف   هم موی چو گور آتش برین

گر نیزه گذارد شهاب او   دیوی فکنده لعاب ازلین

در حمله بپرد سوار او   حصنی بودش پشت او حصین

گرد آخور او هر نفس نبرد   بر صورت او خوانده آیه ریزین

گر میل بجوش بحق کنند   یعنی عوض کهرباست این

پروانه که در جلوه چنه شش   با پیرهن شمع ثمین ثمین

لیکن زند و گوید ای فلک   جانبازی این چنین و شمع این

ای باد هواداری برای حسم   ای قاصد جم ای رسول چین

گیران من اندر سبق گمر   چین جبهت بسته بر جبین

گر مسطر او در گذر ماهی   بر آب نشانه خطوط چین

ایزد نه به از به بیاض فریده   از رشک چراغ و زرم چنین

در خاک کشش خویشتن ز خشم   بر سنگ فزن خویشتن بکین

خواهی که ز گیران من رهی   بر سایه گیران من نشین

تا شاه فرود آرد چو من   بر درگه سلطان داد و دین

بوسه سلیمان روزگار   مسعود فریه دون آتشین

آن شاه که چشم فلک ندید   بر خاتم شاهی چو نگین

وان شیر که شمشیر حق بیافت   در بالش ابطل چو او معین

راحت ز دور عدل او بملک   چون بوی بپایه یاسمین

فرقت ز نفث باسس او درنج   چون موم جدا شده ز انگبین

حیت

حیث ملک وذکر جسم شنو   این صوت زیر آمد آن طنین

عرض شه و جسم فلک گز   این نفس نفیس آمدان ضنین

یک پنجه بیاورد برون فلک   چون پنجه راد دش ز آستین

با خدمت او آشنا شود   پیش از حرکت قالب جنین

غرش که تا به کف کند   کی و نباشد بدان ضنین

رخش که بیارد فرد و جود   خلقی دگر دو بدان بطین

پیکان زکمانش بجان خصم   چون فاره یعدو بی بر آن

شاها ملکا از کمان تو   رخشنده بود کوه برتین

در خلد با عزاز بر ورد   تکبیر غزات تو حور عین

هر قول زقولیست چون نبات   آغاز رسید دست از امین

هر بحر نه بحریست چون دست   قیفال نکاده ست از دین

تا طعمه بازان شود تذرو   تا مسکنه شیران بود عرین

باد اختر سلطان ترقی   باد آیت برهان تو تبین

با دولت تو ناصحت رفیق   با طالع تو ناصرت قرین

بر درگه حق شان تو بزرگ   در نصرت دین رای تو رزین

از روزه فطر و روز اضحی | کردید بتن فارغ و ایمن

ای شرق و غرب عالم کشته بنام تو | ای که خدای عالم عالم غلام تو

دایم چو نام خویش دو اقبال شرع باش | کاراست شرع مهر بنام تو

بقعه بیست عقل و اسطا دو کمال است | هفده بیست علم و فاتحه او کلام تو

افسر تو [illegible] دولت عالی ترا طبع | دینی تو [illegible] حطام تو

دریا سلیم عنبره نیاید برلبت | کو هر عدیم عنبر نشود بر ستام تو

چرخ ارچه کردن است بر سر [illegible] تو | دهر ارچه توسن است ببینه لگام تو

ثقة الملک خاص و خازن شاه | خواجه طاهر علیک عین اله

بقدوم عزیز تو در | مصر کردد ز مصر پیش بگاه

نور او نور یوسف چاه | ذات او تا بود بسایه چاه

صاف فضلش بیند اکسیر | چشم شعرش بشرح کرد نگاه

دستهای دراز نهب کران | شد ز [illegible] کوتاه

میخ دوشا به بازوی کفا | شیر دوشیده در گلوی کیاه

جنذا

جنذا آن زمین که عنبر کشد | کوهش طول و عرض آن [illegible]

نه بدو ظلم راکشنه مواج | نه در و قحط راه بسته بناه

شیر از شیر آسمان بسته | بی بها طبع او [illegible] بکاه

شاد باش ای چو عدل نوشروان | ذکر عدل تو سبحه افواه

دیر زی ای چو [illegible] اسکندر | سد حزم تو حایل بدخواه

عین فضلی و دور کار ترتیب | بر مراعات خلق بهت کاه

دور چرخی و کوه بار [illegible] | در دهات [illegible]

هیچ دعوی نکرد همت تو | که دو علوی نداشته دو کواه

هیچ منزل نکوفت خنجر تو | کرد دو نیزه شد دو سپاه

کس نکوید که کشته دادار | سعی رفتن تو کار کشته تباه

تا بزنجیر و بفال نیک بود | بر سر راه و دین رود باه

کام کام تو باد در سنکر | کار کار تو باد بر درگاه

قرن عمر تو سی و پنج برد | سال قرن تو سیصد و پنجاه

از آن پس که برد هفتم در دبالی | سعادت به دو دو پر [illegible]

همه لون و عالم نه این بود کشتم | زلون و جوفی رفاه [illegible]

از این کودکشت سب بر کار کردن | چنین حکم کرده است ایزد تعالی

که آید پس بر فرازی نشیبی | که باشد پس هر نشیبی فرازی

بر آن چرخ همت رسانید کشتم | که در چرخ هفتم نمایه [illegible]

در آن باغ دولت [illegible] | که در وی چو طوطی بوده [illegible]

که دیدم بپایی چنین و پستی | موصل بجای [illegible]

من و خدمت خاک درکاه جاه | که او را جز او را ندانم [illegible]

ابو نصر منصور کز نسل آدم | چو [illegible]

جهان که خدا که [illegible] | همه است خواهد جهان چون عیالی

بشخصیت یارب که روح الله است | نیاید فزون [illegible]

سر همتش و هم اکر باز یابد | چو [illegible]

قوی رای او را ثبات [illegible] | [illegible]

ده پهر ادهستی چون [illegible] | هدکین او دوزخی [illegible]

کشتی [illegible] کس از طبع [illegible] | [illegible]

بحلیب آمد او را بجیب زمانه | [illegible] حکم او چون [illegible]

[illegible]

زهی عهده [illegible] دولت | [illegible] زوال [illegible]

اهل صحف عهد [illegible] | کرا هنر و فا بر [illegible]

تو آن فاتحه [illegible] | که طبع ازو [illegible] لطف [illegible]

تو آن کوهری [illegible] | که نفس ازو خواهد بصبر جمالی

هستی بتقدیم تا خیر عالم | مقدم بود بر جواب سؤالی

اکر نیک خواهی ترا نیک خواهی | و کر بدسکالد ترا بدسکالی

یکی را سپاد ارکر دون [illegible] | یکی را [illegible]

در دوره ار خلافت رسیده [illegible] | ببارکاه [illegible] حضرت [illegible]

ببارکاهی که [illegible] | زظل برده [illegible]

بپایکاهی که [illegible] | زلفظ حاجب [illegible]

به تیر [illegible] | کشاده چهره [illegible]

کل [illegible] | هنوز عهد [illegible]

یکی برای تماشا [illegible] | کری کنده [illegible]

نهاد رضوان [illegible] | بیان [illegible]

بشکل و هیأت جرم سپهر نه درست   اگر نیارد باد و نقبه کرد بری
خود مساحت او بر دلیل قربان در   چنانکه عادت شاه نجوم است اصحی
نفس ناطقه تکبیر کرد و داید دان گفت   که قصر خسرو کعبه است و خسک روانی
بزرگوار شهری که شهر غزنین است   چه شهر عالم کبری نه عالم صغری
از آنکه عالم صغری ز خسک روش جدا   نباشد الا عضوی که نیز از عضوی
خدای تربت او را عزیز دنیا کرد   بفر مولد میمون خسرو دنی
نظام دولت محمود آن ملک مسعود   امین عهد امام و یمین این هدی
ستوده سیرت شاهی که در نظرش   بدو پناه عالم از سیرت کسری
حریم عدلش تا دیده باد روز ستم   نفاذ امرش تا خورده نیز کج گوی
بعزم تیز تر از برق رانده خنگ ظفر   بحفظ تر از آب کرده صحن صبی
کشاده رایت منصور او در فوج   شکسته رایت شمشیر او دل اعدی
مدار هیچ عجب گر ز هول قوه او   بشرق و غرب نیابد فتنه را ماوی
بیاپنیش بروق نه از کمین دهد   بدوستیش فرود آید از فلک عیسی
همیشه تا بنود کنگ رایش هین   همیشه تا بنود بنده را دل تو تری
سپهر موکب او باد و دهر مرکب او   ستاره نقش بساط و زمانه کمش فتی

براق همت او اوج مشتری در جل   سر بر ده لقاء و فرق فرقد تیزی
نه از جمالش طبع جمال را سیری   نه در کمالش عین الکمال را دعوی
بدین عیار سپرده رسول و آل رسول   بخت و ملکش تشریف تاج و عهد نوی

ای شیر دل ای وزیر شیبانی   وی قوت بازوی مسلمانی
ای رای تو چشم عقل بیداران   وی خشم تو تیغ تیر شیطانی
با عدل تو ظلم عدل نوشروان   با علم تو جهل علم یونانی
پیمان تو گاه صلح فاروقی   دستان تو روز جنگ دستانی
از گنج تو امتی در آسایش   وز رنج تو عالمی در آسانی
درگاه ترا خلود فردوسی   دربان ترا جلوس رضوانی
آنجا که از او نعمت تو درویشی   وانجا که نه در حشمت تو دیرانی
آن میغ کمان در است قرباشت   کاندر سر دست فعل طوفانی
وان برق مجسم است شمشیرت   کاندر جگر است جان جسمانی
شمشیر سنبل آر بده را   نا داده شهاب کوکب شیطانی
باران کمان کامگارت را   باد حشر روزگار بارانی

روز تو بعزیده سخن گفته   از نوک زبان مشکل ما کانی
داغ تو بنجاست وطن کرده   بر تخته ران اسب کیکانی
پیدا نه ز ترکشان قضا کرده   چون پیش کی بجله شا کانی
تر خاک گرگسان قضا خواه   چون گوش تو کوفت شعر خاقانی
میل تو بجز که فرزدن پسند   از میل طفیلیان به بهانی
بر سفره رزم جویانت   چیزی نخورند جز پشیمانی
رازی که زمانه داشت اندر دل   در حق نظام شرق و غرب تنی
تصدیق کند سپهر اگر گوید   کوینده ترا اسکندر ثانی
جرمی شب دروز تیره از آن کرد   ماهی مه و سال تیر از آن را رخشانی
خواهی که شوی مقیم و شکیبی   گوشی که کنی مقام شوانی
تا طبع درشت و نرم رویاند   خار و گل عقرب و میزانی
در صدر تو باد سعد ناهیدی   با قدر تو باد اوج کیوانی
آثار غزات تو فرامرزی   احکام قضای تو سلیمانی
حفظ تو بپایه باد در ظلش   آرام گرفته انسی و جانی

کمند کار شیر آیا زی   مشکل هندی و نیزه تازی
پیش پیکان او که آید کوه   گر بداند که چیست جانبازی
باز سوفار او زه چرخش   بار نامه کشد با بنازی
روز پرتاب او بشرق و بغرب   کمند عبره جز بطبش زی
اوج او در صعود کیوان را   بپسند اندر هبوط صیدازی
حکم سیرش اجل بسی وزد   کرده با او بعقل و سازی

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی   آمد آن برگ عقل و بار علی
سید عالم و عمید اجل   عمده ملک و دین ابو المعالی
رتبت او را نهاده بر تخت   رفعت او را سپرده عهد نوی
همتش را سپهر کفش بباط   دولتش را زمانه کیش فدی
نهی او کرده را امن سودم   سعی او بسته شاهراه عری
سایه عدل او کشیده طناب   نامه فضل او کشاده سبحی
برده از عرض جود گوی سبق   سوده با ذات عقل او دست تری
حکم او مالک قلوب و رقاب   رای او افسر سهیل و سهی

باد خلقش دمیده عطر عجیب   نخل مهرش نهاده شهد شفی
قلمش بر عجیبه نکته   سخنش بر بدیعه معنی

همادر گفتم ای مه مهر مادر   چیره دوست من و دشمن رنگیکو
جوابم داد و گفت او دشمن تست   نباشد دوشمن دشمن گرو دوست

صورتی کاندرو یک آیت را   کرد باید همی بسی تکرار
آخر نام تست اول آن   ای نکو سیرت نکو آثار

روی چون حاصل نکوکاران   زلف چون نامه گنه‌کاران
غمزه مانند آرزوی مضر   درکمین گاه طبع بیماران
اندر آمد بمجلس و بنشست   چادرش بسته بند از او یاران
زیر و بم را بغمزه گویا کرد   تا بگفتند راز میخواران

ای محتشمان حضرت آیند شما   گر فضل در آفاق نشانند شما

این مایه همی چرا ندانید شما   منصور سعید را چه مانید شما

از درد فراق ای لب شکرناب   نه روز مرا قرار و نه در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای تو خوشاب   صحرای پر آتش است و دریای پر آب

ای رای تو غرگرده فغان از رایت   خود بی تو چگونه دید بتوان جایت
از دیده کنم رکاب هجر افزایت   تا مردمک دیده بود سر پایت

تا چرخ نهاوت را دلم حرز افتاد   رو چون تب لرزه بر تنم لرز افتاد
از عشق تو ام کار بدان در افتاد   در زی بچه زخم تو بر در زافتاد

گر عاشق دل سوخته باشد ببیه   پیغام دهد که از تو ام خبث گزیر
صفرا چه کنی رحم کن ای بدر منیر   پای تو گرفته رهی دامنش گیر

جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز   تا بهتر از مرگ بمیری دو سه روز

دنیا زن پیرست چه باشد گر تو   با پیر زنانه انس گیری دو سه روز

با درگه در آنکه جستم بجو نفس   نا زرگه بوزی دل خلق بهوس
آیا که بتو زنده توان بودن و بس   خاکا که به نیست بازگشت همه کس

سر رشت بگوی دوست بگذشتم دوش   برداشته چون شیفتگان بانگ و خروش
آمد خرد و مرا گرفت بگوش   کای عاشق تهمت زده بگذر خاموش

ارکرده دفاق همچو با طاق رواق   از کیست ترا گله زمین باز و فاق
ترسم چه بجنبید مرا اهل نفاق   گز هجر تو همچو مه برآید ز محاق

ای لاله رخ چو لاله ام سوخته دل   پیش تو چه لاله مانده ام خار و خجل
ناکرده ز لاله تو بوئی حاصل   ماندم ز غمت چو لاله پای اندر گل

تا باز ترا ندیده ام زار ترم   دیدار ترا بجان خریدار ترم

توخفته چو غافلان خوش و من همه شب ع   از دیده مظلومان بیدار ترم

ای بنده نگار دار ای تن ع   تا سور ترا پیش نباشد شیون
عضوی ز تو گر درست شود یا دشمن   دشمن دو شنبه تیغ دو کش زخم دو زن

از کرمی خورشید رخ روشن او   رنجور ترا هست از دل عاشق تن او
یکروز که فرصت بود از دامن او   چون سایه درون شوم به پیراهن او

چون روز فلک چرخ در آورد بزه   از چرخ فلک بانگ برآورد که زه
خم داد ز شست و تیر برداشت گره   یک شد دگر شد دو سمام دو زره

یکچند مرا بوعده می فرسایی   یکچند دگر صبر همی فرمایی
انگه که مرا بکشی از تنهایی   چه سود ز پایان گر آئی و گر نائی

چندبارم از فراق دلبران از دیده آب | چند باشم زرد و گریان همچو شمع از نور و تاب
تا سرشکم بیشتر شد صبرم کمتر شده است | راست میدان ز دیده صبر میبارم نه آب
طبع و دستم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت | طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
تا شعر آرد جوانا خرما طبع جوان | بیمر خرد ز مستی جبذا مست و خراب
پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا بروز | داستان سعد و سلمی قصه دعد و رباب
تا فلان دلبر چه کرده تا فلان مه رو چه گفت | آن چه کرد آنرا سؤال و این چه گفت آنرا جواب
باز دل در دلبری بستم که بندد هر شبی | ماه هنگام سحر چشم بچشم همچو آب
او هر چه جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ | من همی جویم بوقت مجلس عالی شتاب
مونس عاشق چه باشد خوبی دلبران | چشم نیلوپر چه جوید جز فروغ آفتاب
مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا | عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب | جفت لاله ماه دارد جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید | یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب

وقت

وقت بهار باده مخور جز بوستان | از باده آن به است که در بوستان خورند
با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آن | بعد از تو دوستان تو با دشمنان خورند

ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج | دوازده سال اندرین دایره شود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم | که یک کریم بغر آید از عدم بوجود

ز نایبان رخ و چشم و زلف اید بر | یکی گل است و دوم نرگس و سوم عنبر
همه در سر زلف مجاورند سه چیز | یکی شکنج و دوم حلقه و سوم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده اند سه چیز | یکی جیره و دوم زمزم و سوم کوثر
ز بوی و خلق تو زلف سه چیز بهره برند | یکی نسیم و دوم نافه و سوم مجمر
مرا سه چیز ببخش از دو لب بیک بوسه | یکی عقیق و دوم پسته و سوم شکر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند | یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مضطر
بجاودانه بر بودی ز ماه و حور و پری | یکی جمال و دوم جبهه و سوم پیکر
بکوی سعت و خط دفا و منزل وصل | یکی بیاید دوم بنگر و سوم بگذر
بچشم و گوش و زبان نام حال و قصه من | یکی بگوی دوم بشنو و سوم بنگر

که از دو عارض تو یافته خبر گشت دو چشم یکی جمال و دوم زینت و سوم زیور
ز چه یافت جهان از لقای حضرت شاه یکی بهاء و دوم مدحت و سوم مفخر
زمین شرق علا تحفه شه عرق شریف یکی رسول و دوم حیدر و سوم جعفر
ز نیت اگر قوی کرد پشت دین به سه دم یکی حنین و دوم خندق و سوم خیبر
رسوم و سیرت و اخلاق او معاینه را یکی گواه و دوم حجت و سوم محضر
ز مرکبش بگه تک سه باد داده رنگ یکی شمال و دوم عاصف و سوم صرصر
ز هر گواه بزرگی و قدر و رتبت تو یکی نبی و دوم فاطمه سوم حیدر
درخت میوه و شاخ هنر ز تربیتش یکی بلند و دوم تازه و سوم پربر
بدست و نام و سر او سه چیز فخر کنند یکی نگین و دوم سکه و سوم افسر
بملک و قوت لشکر غلام او زیبند یکی قباد و دوم بهمن و سوم نوذر
زمانه و فلک و اختران بروز و شب یکی غلام و دوم بنده و سوم چاکر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و فر یکی رفیق و دوم همسر و سوم رهبر
حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا یکی حصار و دوم جوشن و سوم مغفر

مشعبد آنکه کرگون چو لعبتان خلق بلعب خویش نماید ز قیرگون چادر

مجره همچو کمندی که کرد وی عیوق بمثل گوهر رخشنده بر سر خنجر
سماک اعزل غولت گرفته بر گردون چو نسر واقع بگشاده همچو طایر پر
خضاب کف خضیبت از سعد بود بسان شمع و چراغی بود برابینه در
درین شبی که به تفصیل شرح او گفتم رخان خویش برون آمدم بعزم سفر
ستوری از پی خود کردم آنزمان حاصل فراخ گام و قوی هیکل و گران پیکر
چو زنده پیلی سرمست و چون فلک پرور چو نره هیونی پر بانگ و شور و تند و ستبر
سرون او بدرازی چو صور اسرافیل میان او بستبری چو گرد کوه کمر
علاقه بود میان سرونش آویزان چنانکه رشته دستار و گوشه معجر
بدست و پاش اندر جلاجل و خلخال فکنده شور و شغب در میان راه گذر
ز بیم شدت او چشم عقل من شده کور ز بیم صولت او گوش هوش من شده کر
برون کشیدم و رشته فکندمش در حال برون فکندم و پالان کشیدمش در بر
بدین ستور که شرح منافقش گفتم رهی بر پیش گرفتم چو مردم مضطر
نه در مواطن او آدمی گرفته وطن نه در مساکن او جز پری نموده اثر
بجای لحن طیور اندرو نوای غول بجای صوت خروس اندرو صلای سغر
بجای یار درو دیو بود گرفته وکن بجای مور درو اژدها گرفته مقر

نموده پشت او ماهرا چو ماهی زیر نموده عرصه او ذره را چو شمس زبر
ز بانگ دزد درو گوش رهروان خیره ز شکل دیو درو هوش مرغکان مضطر

دلم عاشق شدن فرمودی رفتم نو نشتر مرا افکند در دردی که پیدا نیست درمانش
بقصد گوی با چوگان بمیدان دیدمش روزی ز زلف او دل پشت من چه چنبر چوگانش
خم چوگان او با گوی هر ساعت بمیدان در همان کردی که روز باد زلفش با زنخدانش
ز رنگ انگه تا زلف مشکینش بنا میزد ز آب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

درین برف و سرما دو چیز است لایق شراب مروق رفیق موافق
که از برف چون روز شد چهره شب بیا آتش افروز چون صبح صادق
چه کس مطلع نیست بر راز گردون چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی که باک و صافی چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
بیا باده خواه چون روی عذرا برین ابر بارنده چون چشم وامق
اگر گل برفت و شقایق نماند مرا لعل و آتش گل است و شقایق
ز نطق ار فرو ماند بلبل مرا نیک چو بلبل بمدح خداوند ناطق

یارب

بایمان بقرآن بکعبه بزمزم برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق
بمدح تو دارم همیشه تعلق ز غیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن تو در حق من بنده اکنون چنان نیستی چون بایام سابق
بزودی ز نعمت بدزدم ز خدمت چه برکت بود در میان دو سارق

چون عزیوان شدم بسوی عراق بر دل اختیار کرده فراق
دلم اندر هزار هجران روحم اندر کشاکش احراق
چون فرو شد بغرب چشمه روز گفتی خلاص را بخورد فراق
اختران چون چراغهای منیر سرنگون در یکی کبود رواق
کوکب روشن و شب تاریک درهم افتاده چون نکاح و طلاق
آمد آن دلربای نیکو روی آمد آن سروقد سیمین ساق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار تنش از غم چو ماه گاه محاق
بی گره کرده گیسوان بخشم پر گره کرده ابروان بطاق
گفت کای حسرت همه دلها گفت کای غیرت همه عشاق

بی تو بر من جحیم گشته شراب بی تو بر من جحیم گشته وثاق

عاشقان را چنین بود هیهات دوستان را چنین بود میثاق

چند ازین دردهای بی درمان چند ازین زهرهای بی تریاق

گفتم ای جان بوصل تو محتاج گفتم ای دل بروی تو مشتاق

روی تست از عجایب قدرت وصل تست از نفایس آفاق

روی چون اصل باغ ابراهیم خود چه روی بشیر و اسحق

مدحت او روایح ارواح مجلس او حدایق احداق

سال و مه بر صحیفه ایام خرد و جان همی کنند اطلاق

مدح او بالغدو والآصال شکر او بالعشی والاشراق

آن تمیم که بر سخا و شجاعت پس ازین کس نترسد از املاق

در سخن صاحبی علی التحقیق در سخا حاتمی علی الاطلاق

گمشده هیچ روزی از حیوان صله تو ز اهل استحقاق

درج لؤلؤ شده است سر تا سر در مدیحت صفایح اوراق

این عروسان مدح را که دهد جز تو ار حسن عقد و صداق

گرچه برتست عشر من نفقه سود من کردم اندرین انفاق

زروزگار

ز روزگار برنجم ز دوستان محروم چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک

سپهر پرورش آن کند که اهل خرد هزار عیب کنند ار چنان کند کودک

بستد ز من آن پسته دهن دل و بادام از پسته و بادام که سازد به ازین دام

بهشت گشت ز آرد بهشت و فروردین ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین

زمین ز سبزه تر چون صحیفه گردون چمن ز شاخ سمن چون طویله پروین

ندیم و مطرب آزاد ز بلبل و قمری بساط و بستر اینها ز نرگس و نسرین

بباغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین

اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین

هر آنچه در صفت از لفظ و عطاش هیار از آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین

ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوان ز باد نافه مشک و ز باده ماء معین

لعبت لاغر میانه دلبر فربه سرین قامت را سرو جفت و صورت را ماه قرین

سرو بالا ماه سیما بر جز من کس نخواند ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین

تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین

تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین

حسن روم و چین تو داری از تو بر جان گشته شور سروقدان را بروم و ماهرویان را بچین

ای دو چشم مست بتو نگران چند خندی بگریه دگران

چند نازی چو معتبر شده به نخواهند مرد معتبران

از پی دفع مرگ و حفظ حیوة حیلها ساختند حیله وران

بهز قصد مرگ دفع نشد تا بمردند هیچ بی بهران

از مشک توده توده نهاده بر ارغوان زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان

زان توده توده توده مشک آیدم خبر زین حلقه حلقه حلقه شکن آیدم جهان

چون قطره قطره آب لطیفست عارضش وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان

زان قطره قطره قطره آبست در بحار زین شعله شعله شعله نارست چراغ خان

هر روز دجله دجله ببارم مرا ز دو چشم کو طرفه طرفه گل شکفاند ز بوستان

زان دجله دجله دجله بغداد در دمند زین طرفه طرفه طرفه بغداد ناتوان

باده لعل کجا از سبکی داد تنکی   جمال آب زلال و عوض باد صباست
انگه او جان نشاط است و بلاک حزنست   وانکه معمار نژاد آمد و اکسیر نجاتست
انگه کر روبه ذرا او صبه یک قطره چشیده   غلش که مرا بر شکم شیر حرامست
راست خواهی که بیان قصه این باده شنیدم   کر جزا باید کفش چه توان کفتن راست
عالمی دشمن این باده شده شکر که نو   صامت و سکوت کرد و مروت کم و کاست
خوردن باده خطا دانم لیکن بخورم   دور باد از من و از باده که کوید خطاست

بکجید عمر خویش به بیهوده کی بباد   دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از کشت آسمانی و تقدیر ایزدی   بر کس چنین نرفته و بر کس چنین مباد
یا روز کار کینه کش از مرد و اس نشست   یا قسم من ز دولتش بر کمتر او فتاد
این طرفه تر کجا قدری ام کرداد   از مرد کی بخیل سبکسار بد نژاد
زان بیشتر که چشم بمالم زخواب خوش   در جامه کیر دم چو تقاضای ام داد
چون کوه بیستون بنشسته به پیش من   بر جای خواب تخته زند بسکه تعداد
ناشسته روی و تیره نشسته به پیش او   در خشم از او چو کودک بهفت از او ستاد
کوید بر آنچه خواهد و من در سرای او   دارم بسی جواب نیارم جواب داد

از کیسه دروغ نهم پیش ریش او   تاریخ شاهنامه و خبار سند باد
چندان دروغ بیهده کویم به پیش او   تا چون که وشود سر آن قلتبان زیاد
من چهره را بروبم بس خاک چهره را   بند از م از پس حرمی اندرون نهاد
هر چند بد حقیقت و تقیص سب او خوا نوشت   حق سب داد او که برندان بر و زداد
این نیست حال بنده و صد بار از این بتر   ته پر حال بنده مباد ای یکانه زاد

بفال همیون و فرخنده اختر   بجبت موفق و سعد موفر
بوقتی که هست اندرو فال جوبی   بروزی که هست اندرو سعد اکبر
بزم تو اندر سرای تو آمد   خداوند فرزانه شاه مظفر
سنجی همس دولت کزین کنفت است   ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرکی و طبع مروت   سپهر معانی و خورشید کوهر
بباغی خرامید خسرو که اورا   بهار و بهشت مولاد جا کر
چمنهای اورا ز نزهت ریاحین   روشهای اورا ز خوبی صنوبر

دی در آمد ز در آن لعبت بنا رخسار   نچنان مست نغایت نبغایت هشیار

خدای عز و جل فضل کرد با تن تو   بشکر کوش به پیش خدای عز و جل
سعادت تو بزرک است و زنک زیر آورد   که خلق خصم تو کردد زمانه زیر بغل
نه دولتیست که آنرا بود فتور و زوال   نه شادییست که آنرا بود فتور و خلل

بر آن صحیفه سیمین مشک سای منعم   که رنک مشک نیابد بدان صحیفه نسیم
مکن ستیزه و کرچه خوبرویان را   ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم
غرض ز مشک نسیم است رنک نیست غرض   تو رنک او طلبی آن بسنده کن نسیم
یقین شناس که با خط مغاوت نکند   رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم
زوال ملکت خوبان خط است ملک ترا   زوال ملک درآمد به بیم یا س نه بیم
بسی نماند که بیرون کند ز نوش سر   بنفشه طبری زیر آن دو زلف چو جیم
چنان شوی که کس از دوستان بنشناسد   اکر نمود کنی بوسه زان دهان چو میم
اکر چه نیست به دیدار و قد و قامت تو   مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم
کلاه کیر و فرو رو که خوب رویان را   همی سیاه کند بخت عارضین و کلیم
همی بخت من اندر کام من و دل من   ز عشق تو بسته و کرده بخت را تسلیم

کونی که ماه و مشتری از جرم تهمتان   تحویل کرده اند بباغ خدایگان

وز ماه و مشتری شده آن باغ پرنگار   نور عجب صورت شکل مربع شان

بسم الله الرحمن الرحیم

چه جرم است این که بر ساعت ز میغ کوه دریا   زمین را سایبان بندد به پیش گنبد خضرا

چو در بالا بود باشد ز چشمش ابر در پستی   چو در پستی بود باشد نگاکش در بالا

گهی از دامن دریا شود بر کوه شکر گردون   گهی از کوه شه دریا بکیوان برزند کمرا

گهی از گردش کیوان بدریا برزند کله   گهی از گردش گردون بود بر دامن دریا

فلک کردار برخیزد گران پر اختر روشن   صدف کردار بر جوشد میان پر لولو لالا

ز موج آسمان پیدا بچرخ چنبری بنگر   ز چرخ چنبری بنگر ز موج آسمان پیدا

بجای قطره باران هوا را داده لولو   بعرض لولو کنون هوا را داد مینا

هوا از چهر او گردد بسان دیده شاهین   زمین از رنگ او گردد بسان سینه صنعا

سپاهش را برانگیزد بدریا برزند غارت   مصافش را به پیوندد بگردون برکند غوغا

از آن

از آن غارت به پیرایه هوا را لولو   وزین غارت بپوشاند زمین صدره دیبا

معنبر کرده از چترش عنبر پیکر گردون   منور کرده از چترش لولو خانه صحرا

همی گرید از آن گردون بسان دیده وامق   همی خندد از آن صحرا بسان دیده عذرا

یکی گوهر برافشاند ز دست شاه گوهر بخش   یکی آتش برافشاند چو تیغ شاه بر هیجا

تو گویی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی   ز شکل لولو عمان ز نقش دیبه صنعا

خجسته شمس دولت را همیون این ... ت را   مبارک کهف همت را طغانشه شغل دنیا

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب   که دشت و باغ بریده از پرند سنجاب

ز رنگ میغ و ز برگ شکوفه پنداری   زمین حواصل پوشید آسمان سنجاب

بشاخ سوسن نارک فریب شد قمری   ز برگ گلبن چابک غریب گشت غراب

چو دست مردم غواص هست باد صبا   بباغ روشن گوهر دهد ز تیره سحاب

سکندر است صبا کز کلال تاریکی   بجد روشنی آورد گوهر نایاب

چو زنشود گل باغ از گلاب دیده ابر   گل شکفته برون آرد از پرند نقاب

اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب   عجب بر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب

بهاری ابر سیه فام شد بخندید   بهار و افعی نهاده دهان بر آتش و آب

اگر ز مرد صحرا نه نور داد بدو　ز دیده ابر چرا بر زمین فشاند آب

شگفت نیست که از برف لاله خیزد زمین　که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب

کمان بری که گل از غوان خجالت یافت　بجای خوی ز نشاطش بر بدن دمید گلاب

برنگ عنبر ناب است شاخ او بهار　اگر نه است شرابش ببوی عنبر ناب

بقوت گل و سبزی زمین باغ اکنون　چو بخت خواجه عمید است روشن و شاداب

رمضان موکب رفتن زد و ده را آراست　علم عید پدید آمد و غلغل برخاست

مردمی خوارده نمایند و بدستی بر نو　دست دیگر سوی ساقی که می کهنه کجا

مطرب کاسه بی بم شادی شب　در سرایندن گنجشک و در الحان نوا

می دودی هر دو به در روی هستی مجر که　با سرائی که دو فرخنده کجا هر دو سراست

دی همی گوید سلطان من امروز نویست　می همی گوید بازار من امروز رواست

در هوا جلوه کافور ریاحیت برش　طبع کافور ریاحی دو کر طبع هواست

در هوا برف چو از باد برآشفته شود　گوئی از ذره سیمین بهوا در غوغاست

آتشی بم کافاق چنان خسته شود　که تو پنداری خورشید کنون در جوزاست

لعل کانی و عقیق است چو آید به نشیب　مشک سارا همی است چو اندر بالاست

طرب اندر دل من نار نوآیین زینب　اثر اندر سر آن لعبت رعنا خمار

از خم زلفش رگ سیمش غالیه پوش　سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار

رنگ تو دیدم بر چهره رنگینش درست　بوی تو یافتم از زلف شکنجینش هزار

لاله باروی درفشان ز می اندر وجست　مشک با زلف پریشان ز می اندر پیکار

این همی گفت که رنگ من از آن روی شد　وآن همی گفت که بوی من از آن زلف نگار

آخته دیدمش در دولتش چو بدیدم گفتم　که همی سرو روان ماه تمام آرد بار

گفتم این بار عشق تو آن کرد بمن　که نکرد است بر آن کوه غم یار بیار

کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد　زینهار است دلم نزد تو ای بت زنهار

گر ترا سیل باید است هم آخر بر من　باده ای فی و اندر خور او باده گسار

دانه نارش این چو خدا آمد بنجف　بازوان کرد دلم را ز غم آن وانه

مر مرا گفت که ای عاشق زار از پی من　چون تو بسیار بد است از غم عشق نزار

مرا نسیم عزیز است و مرا بوسه عزیز　اندرین ما و ترا راست بر نسیم ایجاز

عشقبازی چو دادی و زمن بخرید　رو طلب سود خود از عشق مرا رنجه مدار

بر گل عارضم از تشنه شدی بی زر و سیم　شکر کن گر کف دست تو بر دن آمد خار

یار تو سیم همی خواهد و تو بی سیمی　بحقیقت نشود پر ز چنین یار کنار

اندر اشعار گرفتم که تو خود در سخنی　من چه دانم که چه چیز است و چه پیدا اشعار

کاغذ شعر نخوانم در می خواهم نقر　قل هوالله بخط خوب بر دکرده نگار

مر مرا این غزل عاشق دار است همی　عشق را سود ندارد غزل عاشق زار

چون از این طرز شنیدم سخن دلبر خویش　صبر م اندک شد از اندوهش در انجم بسیار

طعنه دوست چنان زد شرر اندر دل من　که نه آتش غم در عدوی خواجه شرار

شرف الدوله علی ابن محمد که بدوست　قوت دولت و جاه حق و عدیع فخار

آن خداوند که همت در ایش نه　نه ز افلاک نشان و نه ز انجم آثار

خرد همتاد خالی و صافی دگر است　سیرت او در حجاز و سخن او در غار

گر نه مدحش بزبان دبروان گفته شدی　نه زبان را شرفی و نه روان را مقدار

ای خداوند که از عدل تو وبیت تو　بچه شیر کند ناخن روباه شکار

ای مبارک ترا رستاره روز　صدر را آفتاب صدر افروز

دست آذر مه از کمین هوا　بارها زد چو تیر مردم دوز

جامه باغ سوخت بی آتش　جامه گرم خواه و آتش سوز

زال شد باغ با پیر از برف　چون سر زال زرشده بریوز

بنده پولاد و بر و هن یابد　آهوار بر شمی نهد تیغوز

ای بهر فضل و شادی ارزانی　بشنو این فضل من برنج امروز

دست سرما فرو دریده سترد　کسوت شاخ صنعت نوروز

هر کهی کافتاب گرم شود　دست سرما بود برو پیروز

گر زمستان من تموز کنی　بازرستی ز بنده تا تموز

شاه کرده است رای زی پوشنگ　بسره اومی است باغ و چنگ

که شرابی همی خورد بشتاب　که سماعی همی کند بررنگ

شادی نو کند بهر منزل　مستی نو کند بهر فرسنگ

سبزه اکنون همی زند که روی زمین　ساخت از گل نجوم هفت اورنگ

جام های می است دست بدست　با عنابر گل است رنگ برنگ

از گل و ابر آسمان و زمین　موی طاوس گشت و پشت پلنگ

شاه دین از پی تماشا را　اسب را کرد تنگ بر زین تنگ

تا بصحرا درون بگاه شکار　خاک رنگین کند ز پیکر رنگ

سبزه کس نه چیند از پی رنگ　لاله لعل جنبد از بر سنگ

گر هزارانه نقد شد ورنه   شکر من کند زبانش شکست

بنور قبه زرین آینه تمثال   زمین نقیبه فردوس شد آتشین اجلال
فروغ چتر سپهری بپاک درخشان   به سنگ زلزله اندر زند نگاه زوال
درر چو لاله شود لعل در دهان صدف   چو آب موج زند سیم در مسام جبال
بریخت برگ گل مشکبوی پروین گل   چو جرم پروین بر آسمان کشیده اغلال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن   ز لاله سرخ نگردد همی سرین غزال
طیور کاه پریدن ز قوه خورشید   همی کند بمنقار آتش از پر و بال
ز نور تابش خورشید لعل خام شود   سرون آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع   بشیره نرم شود در مسام ماهی آل

ابا بجود و بازاوکی به هنر مثل   جهان بکف تو و کلک تو فکنده اهل
چگونه رنجه نباشم مرنج تو که مرا   ز نعمت تو بود مغز استخوان ممتل
اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم   چه من رهی چه پرستنده گان باب ذلیل
دگر خواهی تو امروز دیرتر بودی   بجان بنده غم آورده بپایان اجل

غزل



بسم الله الرحمن الرحیم

اسمش ابوبکر نهال وجودش از خاک فرخناک هرات برخواسته و ذات فرخنده
صفاتش بانواع کمال آراسته و از مریدان خواجه عبدالله انصاریست و در عهد سلطان
طغانشاه سلجوقی شرف منادمت و مصاحبت یافته و رسالها بنام آن سلطان تصنیف کرده
از آنجمله چون سلطان را اندک ضعفی در قوت باه بود الفیه شلفیه را بنظم در آورده بنظر سلطان
رسانیده و مفید افتاده و آن نسخه هم باعث ازدیاد اعتبار او شده و بمنصب ملک الشعرائی
سرافراز و از اقران ممتاز بود و بهمه چیز کمال قدرت را داشته از آنجمله روزی سلطان

با یکی نرد میباخته شش مهره در شش خانه داشته و حریف که زند تا بجهد و مهره در شش خانه
دیگر مهره در یک خانه داشته و نوبت با سلطان بجهد و کعبتین را بدست مالیده و شش خواست
اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بغرور جوانی و شکوه سلطانی بحدی متغیر شده که امرا از بیم میلرزیدند
حکیم خود را بمطرب رسانیده این رباعی را بدیهه گفت و مطرب از نغمه خوش بگوش
سلطان رسانیده و سلطان بنهایت خوشوقت گردیده چندانکه چشم حکیم را ببوسید و دهان اورا

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد   تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد   در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

غرض چون محرر الحقیر الی الله محمد حسین المتخلص به ثریا زیاده از حد شایق اشعار حکیم بودم
چهار پنج دیوان از ایشان یافتم جمیعاً مغلوط و غیر مرتب آنها را بر هم زده مرتب و
تصحیح کرده این دیوان ضبط نمودم الا که خطائیکه از قلم در رفته باز مانده امید دانشمندان
خورده نگیرند و حکیم مزبور در سنه ۵۲۷ در خطه هرات از سرای فانی بعالم بقا شتافت رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

چه چرخ است اینکه هر ساعت ز موج نیلگون دریا / زمین را سایبان بندد به پیش گنبد خضرا

چو در بالا بود باشد ز جنبش آب در پستی / چو در پستی بود باشد ز کاهش جود بر بالا

گهی از دامن دریا رود بر گوشهٔ گردون / گهی از گردش گردون رود بر دامن دریا

گهی از گردش کیوان بدریا بر زند کله / گهی از گوشهٔ گردون بکیوان بر برد گرا

فلک کردار برخیزد گران پر اختر روشن / صدف کردار بر جوشد میان پر لؤلؤ لالا

بموج آسمان پهنا بچرخ چنبری پیکر / ز چرخ چنبری پیکر بموج آسمان پهنا

بجای قطرهٔ باران هوا او را دهد لؤلؤ / بعوض لؤلؤ اکنون زمین او را دهد مینا

هوا از چهر او گردد بسان دیدهٔ شاهین / زمین از رنگ او گردد بسان سینهٔ ببغا

سپاهش را بر انگیزد بدریا بر زند غارت / مصافش را بپیوندد بکند غوغا

از آن غارت بپاید هوا را افسر لؤلؤ / وزین غوغا بپوشاند فلک را حلهٔ دیبا

معنبر گردد از جوشش بعنبر پیکر گردون / منور گردد از جنبش بلؤلؤ جامهٔ صحرا

همی گرید از او گردون بسان دیدهٔ وامق / همی خندد از او صحرا بسان چهرهٔ عذرا

گهی گوهر برافشاند چو دست شاه در مجلس / گهی آتش برافشاند چو تیغ شاه در هیجا

ز گوهر خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی / ز شکل لالهٔ نعمان ز نقش دیبهٔ صنعا

خجسته شمس دولت را همیشه زین ملت را / مبارک کهف همت را طغانشه نغرآبا

جهانداری که خشم او بخار از زر دهد آتش / شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش از خارا

اگر طبعش کند یابد ببوی بصره و طائف / وگر جودش کند گیرد ببوی مکه و بطحا

شهی و شهد گرداند کشنده شحم در حنظل / زر و یاقوت گرداند خلنده خار بر خرما

رباب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان / ببوی خلقش ز آتش برآید عنبر سارا

وگر از خشم و طغیانه او را بنگاه بجوی / جهان نشناسدی خنج فلک نشناسدی بغا

زمان با پایهٔ تختش بخواند خاک را ساکن / جهان با گوشهٔ تاجش بداند چرخ را بالا

طبایع داند این روشن که اندر گردش گیتی / نیارد آسمان او را ز گشت اختران همتا

و چیز طرفه یابد ز عدو در گردش کوشش / گران خالی ببندیدش چو لفظ از مقطع و مبدا

بسر در خنجر بران چو جهل اندر سر نادان / بدل در ناوک پران چو دانش در دل دانا

بلا با پایهٔ تختت فرو هشت گر ماهی / بلا با گوشهٔ تاجت فراز گردش جوزا

اگر کسری و دارا در این ایام زه بودی / شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا

اگر قیصر بروم اندر ز حشمت بنگرد هیبت / وگر خاقان بچین اندر ز هیبت بشنود آوا

یکی خشم تو برگیرد بجای خنجر و زوبین / یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا

ز دست زایرت خیزد نه از بغداد از ششتر / ز لفظ مادحت خیزد نه از عمان و از لحسا

منقش جامهٔ رنگین و جنبش نوبهار آیین / منور لؤلؤ اکنون و شکلش مشتری سیما

ز دریا گر سخن رانی بدان لفظ روان آیین / ز گردون گر برانگیزی بدان تیغ بلال آسا

از آن در قعر این ریزد چو لؤلؤ اختر روشن / وزین بر صحن آن پوشد چو اختر لؤلؤ بیضا

چو در میدان بگردانی سنان در لشکر انبه / چو در گردش بجنبانی عنان بر کوه بر سهبا

اگر دیوانه شیدا بود با گرز تو عاقل / وگر آهسته عاقل بود با تیغ تو شیدا

دل گرز تو فرو کوبد دل آهسته بخرد / سر تیغت به پیراید دل دیوانه رسوا

سپاه تست را چو بمانده ره پیکار و کین جستن / زمین چون آسمان گردد ز شخص دشمنان بالا

عنان اندر عنان بندد خیل صاعقه حمله / زمین از نعلشان از رخش پهنا از جهشان عشا

کمان سخت اگر گیرند پیش حملهٔ دشمن / سبک دستی اگر جویند پیش لشکر اعدا

بر زخم تیر بربایند نور از دیدهٔ روشن / بنوک نیزه بگشایند آب از چشم نابینا

سپاهی یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی / زمانه مر ترا خواند سپاه یکدل و یکتا

چو در کوشش بیامیزند گردان کینه با کوشش / هم آورد تو در کوشش نیارد آسمان کوشا

تو هر گه سر خنجر نمائی خصم را نکبت / نماید پیش اسب تو بمیدان تند ز نکبا

ز باد تیر پرانت بسوزد جان اهریمن / ز تف تیغ برانت بجوشد مغز اژدرها

فروزانی دل دشمن چو ان کلک شهاب آتش / بدر آن صف لشکر بدان تیغ فلک فرسا

اگر جزوی ز وصف تو بر اندازم کنم نسبت / و گر قسمی ز حلم تو بجا آرم کنم اجرا

چو لؤلؤ گوهر مکنون بخاک اندر شود پنهان / چو اختر گوهر رخشان بآب اندر شود پیدا

ز بهر نظم مدح تو بمردم بر عزیز آمد / روان روشن بخرد زبان جاری گویا

الا تا نا درد بخرد درستی رای بخرد را / نشان از چشمه حیوان و شکل از پیکر عنقا

بجم در مجلس شاهی بکش در جام زر ساغر / ز دست لاله رخساری فروغ لاله گون صهبا

زبان داند همی اندیشه روان جز مهر تو بخرد / روان دارد همی اندیشه زبان جز مدح تو زیبا

بکام دل بخور دولت بمان جاوید در نعمت / بزرم اندر بجم شاهان بملک اندر بمان برنا

بر سر دنیا فکنده از نور چادر ماهتاب / تا جهان را کرد از آن چادر منور ماهتاب

مه در اوج نور خود بر آسمان دامن کشان / میرود روی گریبان بر زمین در ماهتاب

جامهای گازری آرد ز صندوق عدم / از برای خواب واندازد چو بستر ماهتاب

ماه سیمین ترک چون با کله دید از هوس / زان برش آن که دستار خود از سر ماهتاب

شب چو از مهتاب سیماب سلب پوشید گفت / آفرین بار آفرین باد آفرین بر ماهتاب

هست خورشید فلک شمع و پروانه اش مهست / تا چو پروانه بود کاورا بود پر ماهتاب

پردهای نور فراشان لولو آویخته اند / و آنکه آمد در پی زان پرده مضمر ماهتاب

باغ دل چون شکفته همچون سمن زاری شود / از زمین تا آسمان چون سوسن تر ماهتاب

جان مشتاقان بجولان اندر آید از طرب / چون کند جولان برین پیروزه منظر ماهتاب

عاشقان گرم رو را تا مقصدگاه عشق / هر شبی زین نور رو خانیست رهبر ماهتاب

روح را از عالم روحانی آرد راحتی / تن ز روح نور بخشی روح پرور ماهتاب

تا جهانگیری کند چون خسرو سیارگان / بر سر خود مینهد از ماه افسر ماهتاب

من بگویم معنی روشن چرا ماند جهت / اینجهان قسمت شکل و اندرو در ماهتاب

امتزاج مشک و کافوری ز نور و سایه کرد / بر در کیخسرو ابن المظفر ماهتاب

بگذارد آخر تا در عالیش هر شب تا بروز / از جبین با خاک در شد چون مجاور ماهتاب

گر ز رایش لمعه در ظلمت بر آید ای / شب همه شب روز گردی تا بمحشر ماهتاب

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب / خلعت کشیده دایره شب بر آفتاب

زلف چو مشکناب تو تابنده مشکناب / روی چو آفتاب تو لا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسو شب است / و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب

باغیست چهره تو همی دارد بنفشه بار / سرویست قامت تو همی دارد بر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سرو بوستان / در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری / بس شاهد است با شکرت همبر آفتاب

گر ناب مهر نشد زلف تو چرا / در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

غالیست بر رخ تو بیامیزد آنچنانکه / خواهد همی ز خوبی روز تو بر آفتاب

گوئی همی ز نوک خامه دستور شهریار / تا که ز مشک تر نقطی زد بر آفتاب

مخدوم ملک پرور صدر جهان که هست / در پیش بارگاهش فرمان شکر آفتاب

سردار مجد دولت و دین کز برای فخر / دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب

لشکرکش حشمتش لشکرگه آسمان / فرمانده‌ی حشمتش فرمانبر آفتاب

کامل بذات اوست خرد پرور آدمی / قاصر ز جود اوست ثنا پرور آفتاب

بر منبری که خطبه جشن ادا کنند / بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب

زیبد زمانه را ز برای مدیح او　　خامه شهاب و نقش شب و دفتر آفتاب

ای صاحبی که دایم بر آفتاب ملک　　دارد ز رای روشن تو مفخر آفتاب

ای از محل چنانکه زهره آفرین جلال　　وی از شرف چنانکه ز هر اختر آفتاب

آنجا که بود رای تو باشد در آسمان　　وانجا نهند پا بتو باشد سر آفتاب

از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین　　وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب

نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد　　از رای تو اجازت یابد گر آفتاب

بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو　　هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

تا کیمیای خاک درت بر نیفکند　　در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب

سیمرغ صبح رانده مژدهٔ صباح　　تا نام تو نبیند بر شهپر آفتاب

چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام　　گوئی همی برآید از خاور آفتاب

با بندگانت پای ندارند سرکشان　　میر و سپاه شب چو کشد خنجر آفتاب

انجا

آنجا که رزمجوی بود لشکری بفتح　　در بحر خون نیابد بر معبر آفتاب

از تف تاب خنجر مردان لشکرت　　در سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب

ای آفتاب دولت عالیت بی زوال　　وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب

ای چاکری جاه ترا لایق آسمان　　وی بندگی رای ترا درخور آفتاب

هر شعر آفتاب ده نبود برین نمط　　خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب

تا نوبهار سبز بود آسمان کبود　　تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب

شاید اگر نویسد این شعر از زر تو　　بر روی روزگار بآب زر آفتاب

سرسبز نخل عمر تو از جو ز آسمان　　پژمرده لاله زار حسود تو از آفتاب

در جشن آن صفت ریخته بناز　　ساقی بهر دی تو در ساغر آفتاب

بفرخی و سعادت بنجا جام شراب　　که باز باغ برید از پرند سبز ثیاب

ز رنگ میغ و ز برگ شکوفه پنداری　　زمین چو اصل بپوشید آسمان سنجاب

بشاخ سوسن نازک فریب شد قمری　　ز برگ گلبن چابک فریب گشت غراب

چو دست مردم غواص دست باد صبا　　بباغ گوهر روشن دهد ز تیره سحاب

سکندر است صبا کز میان تاریکی　　بجد روشنی آورد گوهر نایاب

چو تر شود گل باغ از گلاب دیدهٔ ابر　　گل شکفته برون آید از پرند نقاب

اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب　　عجب تر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب

بهار ابر سیه روی تند و چیده　　بار و زعی ماند دهان پر آتش و آب

اگر ز مرد صحرانه نورد او بدو　　دُرر ز دیم چرا بر زمین فشاند آب

شگفت نیست که از برف لاله ساخت زمین　　که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب

گمان بری ز گل ارغوان خجالت یافت　　بجای خوی ز مسامش برون دمید شراب

برنگ عنبر نابست شاخ او بدرست　　اگر شدست سرایش ببوی عنبر ناب

بقوت

بقوت گل و سبزی زمین باغ کنون　　چو بخت خواجه عمید آمدست روشن و شاب

ابوالحسن علی ابن محمد آنکه مدام است　　بلند نعمت و بخت ستوده حشمت و آب

خدایگانا آزاده سیرت او　　تمام ذات صیانت شده است و عین صواب

گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش　　خشک کند بگلو در نه لؤلؤ خوشاب

وگر عدوی وی اندر چشم شیر شود　　بدست مرگ درآید بچشم شیر چو خواب

ورا سجود برد نور جان افلاطون　　مدام آگهی خرد دست سوی کلک و کتاب

هزار عنصری آید کین خیال از او　　ز روی علم عروض و قوافی و القاب

ابا عمیدی کاعدای تو چه سنند　　ز تیغ مرگ سیاست ز لفظ بخت عتاب

شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد　　کجا خیال کف تو ببیند اندر خواب

ز دست و طبع تو عین سخاوت همت را　　سبب نهاد تو گوئی مسبب الاسباب

ز راستی مدیح تو طبع بار تو　　بجا صل آرد یک بیت صد هزار ثواب

همی سخاوت فعال ترا بلفظ فصیح — مدیح خواند نابسته نطفه در اصلاب

ستاره عدو تو ز نهیب و هیبت تو — گداز گیرد و او را لقب نهند شهاب

فواضل تو ز بس بیکران ببخشیدن — ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب

مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند — همی بقوت دریا نهد بخار سراب

اگر نداند کاندر فلک همی سازد — ز خاک سم ستور تو مشتری محراب

وگر بهمت خود چرخ را پیام دهی — زبان سعد و مه مر ترا ز چرخ جواب

گزافه داند با دولت تو کوشیدن — گزافه نیست بریدن زبان شیر کباب

فدای گیتی تا جای رتبت و طبع رهی — ز خلق عالم دارد بخدمت تو شتاب

شگفت نیست که چاکر عروس مدح ترا — بزیور سخن آراسته از هر باب

نه بنده کرد ز تا پیشه خدمتت که هست — که در معانی لفظش خرد کند اعجاب

اثر فلک کند آری کجا پدید بود — تمام فلک از رسم زیج و اصطرلاب

مدیح خویش تو گوئی همی نگویم — زمانه باید تصویر بر روی بالبلاب

همیشه تا ندرد پشه پشت و یال هژبر — همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب

هزار سال بمان در ملک خویش و ببین — موافقان بنعیم و مخالفان بعذاب

اگر قناعت و توفیق دین و مذهب راست — بروزگار تو ای فخر روزگار کراست

برون ز راه تو هر بلا که در آفاق است — غریق بیم و امید و اسیر روی دریاست

فزایش سخن و نکته بدیع ترا — عطاست از حق و دانم و آن برگ عطاست

نگاه تنگدلی غمگسار پیران است — که فراخ روی بازبانع برناست

بلند رای تو ای روشن آفتاب خرد — چو آفتاب درخشان و چون خرد والاست

فروغ نام تو از نور جرم خورشید است — خیال همت تو تاج تارک جوزاست

قضا بجنب دعای تو سوی خلق آید — مگر دعای تو اندازه نزول قضاست

بر ژرف دریا مانی همی که بر جهلا — سیاست سخن تو سیاست دریاست

ز بیخ و شاخ بجنبی ز بهر نصرت دین — هر آنچه بیخ ضلال و هر آنچه شاخ هواست

نه برکشیده جاه تو پست داند شد — نه او فتاده ز خشم تو بر تواند خاست

تو مستجاب دعائی و هر که بر ره تست — باعتقاد شناسم که مستجاب دعاست

اگر ز بیخردی حاسدی سخن گوید — خرد پژوهد شناسد که پایه تو کجاست

وگر کسی بسر خود شکر فرو ریزد — شگفت نیست که در هر سری دگر سوداست

سخن بدانش گویند پایگه گیرد — وگر نه طوطی و سارک چو آدمی گویاست

وگر چه جغد چو باز سپید صید کند — زمانه جغد که حالی مرتبت پیداست

اگر بشکل و بصورت عدو تو چون تست — ز روی عقل و بزرگی زمانه تو جداست

گیاه و زمرد برنگ یکدیگرند — وگر چه قدر زمرد نه جنس قدر گیاست

یکی بتاج شهان در نشاند گر شرفست — یکی بکام ستوران درون ز بهر چراست

بزرگوارا صدرا طریق و سیرت من — نه بر مثال و طریق جماعت شعراست

چو خون استاره بود خاطرم سخن بارد — بهر امثال در خلا درو تواند خواست

ز بی فروغی بازار شعر خاطرم — از آنچه بود بیفسرده و در فزود بکاست

همیشه تا بگراند هوا ز جنس زمیست — همیشه تا بخفیف زمین نه جنس هواست

بقات باد و مباد اجهان بی تو به — از آنکه سنت و دین را بود ز تو بقاست

یک نیمه عمر خویش به بیهوده که بباد — دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد

از گشت آسمان وز تقدیر ایزدی — بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد

با روزگار کینه کشی مرد دانش است — با قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

وین طرفه تر کجا قدری وام کرده ام — از مرد کم بخیل سبکبار بد نژاد

زان بیشتر چشم بگیرم ز خواب خوش — در خانه کرد دم تقاضا ز بامداد

چون کوه بیستون ننشیند به پیش من　　بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد

ناشسته روی تیره نشینم به پیش او　　پر خشم از او چو کودک بد فهم از اوستاد

گوید هر آنچه خواهد و من در سزای او　　دارم لب جواب و نیارم جواب داد

از کینه دروغ نهم پیش روی او　　تاریخ شاهنامه و اخبار سند باد

چندان دروغ و زشت فرو کوبمش بسر　　تا چون کدو شود سر آن قلتبان زباد

من چهره را بروبم و پس خاک چهره را　　پندارم از پسش چو پیداز در برون نهاد

هر چند مذلت خسیس است و ناکس است　　حقست دل او گریزان نهم ز داد

این است حال بنده و صد بار ازین بتر　　تدبیر حال بنده ببازار بگانه زاد

عروس باغ فیروزی چه گردان دانه گوهر　　ز نورش ماه تابان جو سعدش زهره ازهر

هزاران صورت رنگین نگارین برو ماند　　هزاران پیکر بطبع براو زده بر او آذر

بران هر صورت رخشان زرنگ لعل گون جامه　　بران هر پیکر تابان زلعل مشک بر افسه

کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه　　کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور

نهال زرفشان هر روز طاوسان بستان را　　نهند زرچوبه در منقار و مالد زعفران بر پر

سپهسالار دریا را بر اسب ابر پران چون　　خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر

شب خفتان و در چنگال که از پرنده تیر او　　پس از شاه درگهار شنجهای فیر از خون تر

بروی چشمه خورشید هزمان تند بر جوشد　　سمک را دم خفتان فلک در گوشه مغفر

نباید بر تا گردد ز رنگ آلوده درع او　　هوا پر سیم پرنده تا زمین پر زر بارگیر

چو باغ از نرگس مشکین فروزد شمع زنگاری　　هوا پروانه سیمین فرو ریزد بر دو بال مر

تو گوئی ذره سیمین بزیر گنبد گردون　　بر آشوبند هر لحظه همی بر رغم یکدیگر

دهان ابر لؤلؤ بیز عبیر سای هر ساعت　　زغبار برکشد لؤلؤ جنیل اندر دهد عنبر

چو برگ عبهر از عنبر نماید چرخ بر صحرا　　بچرخ اندر دهد صحرا ز سنبل دیده عبهر

مصفی گوهر عالی که گیرد خاک ازو صفوت　　منقش چرخ نورانی که گردد هر از او انور

سرافرش شهپر طوطی زند بر پهلوی پروین　　سرنگش دیده شاهین نهد در چشم و پیکر

گل و لاله است پنداری زند ترساله خالص　　دهان لاله از سیماب و رخ گل زر سبز

شده آمدهای او گوئی همی عمدا فروگیرد　　نوا بر پرده یاقوت در انگشت خنیاگر

تو گوئی چشمه خورشید ازین گردون نورانی　　ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین گوهر

وزان هر اختر روشن که از گردون جدا گردد　　ز حال فتح فیروزی نشان آرد به هر محضر

خجسته شمس دولت را همیشه زین ظفر آرا　　مبارک کهف امت را طغانشه آیت مفخر

خداوندی که گر خواهد بیک ساعت فرو بندد　　ستانش خانه بر خاقان خدنگش قصر بر قیصر

تن اعدا بجان اندر نهان کرده ز بیم او　　چنانکه اندر فروغ می نهان گردد همی ساغر

ز اقبال وی اسکندر ببیند چشمه حیوان　　اگر جودی زرای او مدد در رای اسکندر

بسوی خلقش ار خواهی گذر آذر چو آذریون　　بتاب خشمش ار خواهی ز آذریون گشت آذر

قدم بر آسمان بنهاد پای همتش روزی　　ز جرم آسمان بگشود آب چشمه کوثر

کنار بحر و دست او هوا بر ابر اندر هوا پرد　　ازان زرین شکر گردد ازین سیمین شود کشور

الا ای نامور شاهی که پیش تاج و تخت تو　　ثنا خواند همی انجم سجود آرد همی محور

چو در دریای دست تو بجنبد موج در اقبال　　ستاره بادبان باید فلک کشتی زمین لنگر

خرد چون پیکری گردد ز بهر آنکه پیش تو　　اشارتهای پیکر انگبار آید همی پیکر

جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افلاک بخت را　　که از مغز عدوی تو نخواهد که برون سر

طبایع گر خبر یابد ز سهم جانستان تو　　مر آنها را طبایع را عوض بگریزد از جوهر

ز بهر زخم بر بدیل خدنگت دیده خورشید را　　زره بیرون جهد چنگال ز پیکان سر آرد پر

جهان گردد ز گفت تو سخا تو بیک ساعت　　ز آتش بر کشیدی در ز خاکش بر فشاندی زر

هر آن گوهر که از آب و خاک پیدا شد بخشیدی　　کنون تدبیر آن داری که از آهن برکشی گوهر

زمین از زخم گرز تو همی خواهد که بگریزد　　ولیکن راه آن بسته است ازین گردون پهناور

هزاران سرکشان بتیغ تو زتن شاها جدا کرده تنش بی سر برانگیزند روز حشر در محشر

زجاه و حشمت روزی و مغفر در سخن رانم جهان دیدم درین مغفر فلک دیدم در آن مغفر

در آن روزی که جا جنگی نعال ماه پیکر را نهند بر دیدهٔ جنگی زند بر سینهٔ صفدر

بر آنسان آتش پیکار در دلها برافروزد زره درع جوشن دهقانها شود بر سینه خاکستر

چو آتش فتنه پیچان ز نهر کین برون آید زنیشت مرد جوشن پوش با نوبین و با مغفر

ز آب چشمه را ماند زخون کشتگان صحرا صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر

مبارزترکی شاها که در زخم سنانش را بهیجا آفرین خواند روان رستم و نوذر

چو بیند صورت خود را بتیغ اندر چنان وانه که از آهن مر زبرش را برون آید همی لشکر

توان شبرنگ تازی را بمیدان چون برانگیزی عدو را روز شب سازی بدان تیغ بلاگستر

زبیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو نه پر شناسد از پیکان نه خون بشناسد از خنجر

بخواه آگاه اسکندر چو شد در قعد تاریکی ه بر کوه بر همی رانند بر خاک ادهم و اشقر

اگر جودی

اگر جودی نزاید ی تو چراغ راه او بجوی بدیدی در شب تاریک کام مور بر مرمر

وگر تخت سلیمان را همی صرصر خداوندا کشیده اندر هوا پر آن بامر مامور و اور

تو آتش طبع کر آنه چنان در زیر آبا داری در اندر وش آواره وصد بار لو صرصر

وگر خنجر پیمبر را بساح آمد برو کشتی گذارد کام را از موج در دریای بی معبر

ترا از پولاد خنیا رنگ دریا بکف داری که صد دریای خون و لاله روان از آب و از گوهر

وگر در قبض انگشتان خشن پولاد چینی را چو موم نقشه بگسسته زبیم داود پیغمبر

نیامد بیخ دست تو خیال دست تو شاها زکیست برکند ارکان زکر چون بگسلد خیبر

خداوندا همی خواهم که انفاس مسیحت را شود مژگان من اقلام و گردد دیدگان دفتر

بامداد روزگار این جرم داد بخت تو یکی لفظ خرد زیبت جوییم طبع سخن گستر

ملاک پیش از این شاها بشعر اندر بس لجوی معانی است و نا زیبا قوافی سرد و نادرخور

کنون بخت تو ام کرده همی تلقین کند از نو معانیهای چون لولو قوافیها چون شکر

همی تا گنبد گردون بگیرد با زمین پستی همی تا چشمهٔ خورشید سر بر آرد از خاور

بمان خندان خداوندا که اندر گردش گیتی زاختر برد مددها ز دریا بر جهد اخگر

ولایتگیر و دشمن کش جهان پیمای و لشکر کش نشاط افزای و شادی کن سخاوت ورز و ملکت خور

بفال همایون و فرخنده اختر ببخت موفق و سعد موفر

بفرّ و بهجت اندر و فال خوبه بمدی و بهجت اندر و سعد اکبر

ببزم تو اندر سرای نو آمد خداوند فرزانه شاه مظفر

منوشمس دولت گزین کهف ملت ملک بو الفوارس طغانشاه صفدر

روان بزرگی و طبع مروت سپهر معالی و خورشید گوهر

بباغی خرامید خسرو که اورا بهار و بهشت است مولا و چاکر

چمنهای او را ز رحمت ریاحین روشهای او را ز خوبی صنوبر

درختش

درختانش زعود و برگ از زمرد نباتش زحنا و خاکش زعنبر

بگشتی چو اندیشه مرد عاشق بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر

یکایک گه ژرف در صحن بستان چو جان خردمند و طبع سخنور

نهالش نه دریا نه کوثر ولیکن ز ژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر

بپاکی چو جان و زخوبی چو دانش زصفوت هوا وز لطافت چو آذر

روان اندرو ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر منور

بیک سوی این باغ خرم سرایی بر آن صفه و کاخ و ایوان و منظر

گزیده برین هشت جنت یکی بهشتیست اندر سرای مکدر

برافراز او چنبر چرخ گردان سر پاسبان را بساید بچنبر

زبس نقش کاری چو کاخ سلیمان زبس استواری چو سد سکندر

تصاویر او دهشت طبع مانی تماثیل او حیرت جان آذر

همه سایه صورت و شکل ایوان / در آن برگهٔ لاجوردی مصوّر

ز کفش نگر جام کیخسرو ستی / منقّش درو شکل هر هفت کشور

سر کنگره گرد دیوار باغش / بیاید همی پیکر اندر دو پیکر

کوزنان بالیده شاخنده کوشه / برآویخته زخم را یک بدیگر

نبرد نگر صحن ایوان با لے / مهندس باندیشه عقاب شهپر

مزیّن در او صفحهای مربّع / منقّش درو شمسهای مدوّر

بصفّه درون پیکر پیل جنگی / نشسته درون صورت شاه صفدر

خداوند گنج و بزرگی و دولت / خداوند شمشیر و دیهیم و افسر

بشمشیر او باز بنشست گیتی / عرض باز بنشست لابد بجوهر

باندیشه اندر نگنجد مدیحش / و مدحش تمامت و اندیشه ابتر

گر از باختر برکشد تیغ هندی / رسد موج خون در زمان تا بخاور

بتشریح ملکت درون عین معنی / بتعریف دولت درون لفظ مصدر

کسی کو ندیده است مرماه کش را / در آتش مرکب ندیده است مهر

ایا شهریاری که با همت تو / ز اعراض زایل شمارند جوهر

کسی کز سنانت نجان داده باشد / ز بیم سنان تو ناید بمحشر

وگر آب تیغ تو در رفتن آید / درو هفت دریا بود هفت فرغر

چو نام تو خاطب ز منبر بخواند / سخن گوی گردد بفر تو منبر

شعاع درفش تو بر مهر تابد / نزاید ز اولاد آن مهر دختر

فلک را بوزانه از عکس زوبین / زمین را بدزانه از نعل اشقر

تو آنکه که شیر ژیان روز هیجا / همی بر سنان تو افکند سر

زمین پیکر از کید پیکر بگسلاند / بروز نبرد تو آهنگ لشکر

ز خنجر کنی چشمهٔ زندگانی / اگر نام خود برنگاری بخنجر

پلنگ از نهیب سنانت بخواهد / بخواهشگری پر و بال از کبوتر

بنام خلاف تو گر گل نشانند / سنان جگر ور ز خنجر دهد بر

فری سر آن باره کوه هیکل / که با آب و آتش بپوید برابر

بهنگام نرمی و هنگام تندی / سبکتر ز کشتی گران‌تر ز لنگر

بچشم و بموی و بسم و بسرین که / چو چرخ و چو مشک و چو پولاد و مرمر

بچنگ پلنگ و برفتار شاهین / بقد هیون و بزور غضنفر

بآب اندرون همچو لؤلؤی بیضا / بآتش درون همچو یاقوت احمر

برافراز او شاخ هنگام هیجا / چو بر کوه خارا ز پولاد مغفر

ایا شهریاری که کوه سپه را / بلغزی به پیکان پولاد پیکر

درین بزم شاهانه بر رسم شاهان / بنوش می لعل یغفور ساغر

سزد گر شها را ز بوی گزندش / [illegible] پر از مشک اذفر

بلطف روان و بنور ستاره / ببوی گلاب و برنگ معصفر

بروش می لعل خوشبوی خوشخوی / ز فرخ وزیر خردمند بر خور

وزیری که او را الفبایت و تهیا / وزیری که او را جلالت مسخّر

وزیری که طفل سخن راست دایه / وزیری که شخص خرد راست گوهر

وزیری که بر دوخت جامه بباهی / به از قصر کسری و ایوان قیصر

بدل ناصح ملک پرور ز دولت / بجان بندهٔ شاه فرخنده اختر

ایا شهریاری کجا تیغ عدلت / ز گیتی ببرید دست ستمگر

بمان اندرین دولت و ملک چندان / کجا آب حیوان برآید ز اخگر

فلک را فراز شده خویش بستر / زمین جز بکام دل خویش مسپر

همیشون جشن عید و ماه آذر / خجسته باد بر شاه مظفر ۷

امیرانشاه بن قاورد جغری
جمال دین و دین را پشت و یاور

خداوندی کجا کوته نماید
به پیش خط او در خط محور

اگر خورشید بودی همچو رایش
شدی جرم زمین یاقوت احمر

زمین باران جوهر گر بیابد
بجای سبزه روید از زمین زر

بدربند بجستان آنچه او کرد
مثالی کمتر از حیدر بخیبر

بروی کوه زین دشت ششماه
بجای خوابگه بالین و بستر

دران شش مه زمانه بر نیاسود
ز داروگیر پیلان معسکر

بگرد اندر همی شد چشمه پنهان
بخون اندر همی زد چرخ چنبر

ز بانگ کوس غران چشم کودک
همی احول شد اندر بطن مادر

ز بیم جان همی تن گشت پنهان
چو در راح از پس خسها غضنفر

زمین دریای موج افکن شد از خون
در و کشتی سوار و کشته لنگر

اجل با زور مان هر سو همی شد
بخون اندر چو مرد آشناور

جهان دیده بر خسته و نهاله
به تیره سره از دیوار و از در

زنشه بر جفت قضا را چرخ داری
ملک را یافت در میدان برابر

زخون شمشیر هندی در کفش لعل
زخون خفتان رومی بر تنش تر

چو آتش چرخ را بر کرد بشتافت
کز آتش چیند او پا اش و کیفر

بزد بر باره برگستوان دار
خدنگ راست پر برگستوان در

ز زخم تیر آن پای خداوند
به ستی ماند و به بازینه کمتر

بدیگر سو بر انسان تیر بگذشت
که از تیزی نیالودش بخون پر

ملک چون سرو گل از ان خزان
نشاطی بار آید خواست دیگر

ملایک در هوا آواز دادند
زشادی و بگفت الله اکبر

بفر ایزد از آثار رحلت
نشانه باشد این واضح نه مضمر

سه پیکر بود و اسب و مرد جنگی
بسوزانید تیزی برق صرصر

بزخم اندر چه داند تیرچالاک
تفاوت گشت از پیکر به پیکر

در افسر در مکنون کی شناسد
که افسر چیست یا دارای افسر

سرجان او با سلطان سنجر
بکیته زآب و آتش چهره زرنت

سیاوش را که خسرو را نیازرد
چو فرا ایزدی ده آب و آذر

تهمتن کر نبد بودی شاهان
نه جوشن کار کر بودی نه مغفر

چه باید مغفر از آهن مر آنرا
که یزدان داده باشد مغفر از فر

ایا شاهی که شخصت را بیارایست
بعقل و حلم یزدان کرد و کر

فزون زان روز رستم با بزرگشتی
ز جنگ شکرایان دیو منظر

توانائی بردن نهور از جای جنگت
دریده زهره سنگی بر زبر

ز الکوس با تپش روز زرگیتی
بران خاک از فرهوا آید کبوتر

ز بس آغاز خون کرد آنچه چنبد
طبرخون روید ش از حلق و شاغر

چنان کردی که در ایوان شاهی
بجای جنگهای رستم زر

از این پس مرترا تنها نگه زند
تن تنها دریده قلب لشکر

بعون زال و رخش و پر سیمرغ
زبکتن که رستم پاک کشور

تو تنها با سپاهی کر بکوشی
چو قوم عاد بر بالای صرصر

چنان شان بار کرده زار بیم
سبق جوید برادر بر برادر

ترا سیمرغ و تیر گز نباید
نه رخش جابجا و زال افسونگر

ز مردی و جگر بکذاشت با تو
مصور بر تو ای زیبا مصور

شجاعت مایه باشد هنرها
یلان را در دماغ و دل مستر

کسی را در جهان دامن نگیرد
بشخص فربه و بالای مشکر

که هیچ شیر لاغر پیل فربه
چنان بنشر کو که شیر کیه در

ولیکن وقت کوشش بردراند   چو آن پیل فربه شیر لاغر

الا یا نامور شاهی که هستی   زشاهان دهر انواعی مخیّر

زسهم افزای کاری بازگشتی   که آن نادیده کس را نیست باور

زخرمن کین بردن گره ختلان   زخون دشمنان آغشته خنجر

زخون خوردن دلت ناسیر لیکن   چو خون در خموت سیراب گوهر

زختان معصفر تن بگشای   زساقی باله لبستان معصفر

بجای جوشن اندر پوش قاقم   بجای نیزه برکف گیر ساغر

قدح برکف نه و عنبر همی بوی   برافروز آذری چون چشم عبهر

گلابستان نوروزی بر شمرده   ز آذر روبستان کن در آذر

درختان زرانگون تا بس دیر   گهی یک ذره کرده زرد چادر

برین گردان دریا چهره از میغ   به پرورده سمارهای عنبر

سماریهای عنبر چون گلان شد   فرو بارد زعنبر عقد گوهر

وزان باریدن گوهر بیابان   بخندد باغ و بر بالد صنوبر

الا یا شاه چو از نظم مدحت   نکرده سیر طبع نظم گستر

مرا از نظم در خاطر عروسیست   که از نام تو خواهد زیب و زیور

بقای ذکر مردم نظم نیکیست   که دارد پای بارگاه و اختر

بیا کاشعارم از دولت تو   بخواهی گشتن از دفتر به دفتر

الا تا هر درختی هست طوبی   الا تا هر غدیری نیست کوثر

چو کوثر عمر و عیشت باد شیرین   چو طوبی شاخ عمرت باد پربر

بوقت صبح یا ناشیت بهار   بدست ابر بوی صبای عنبر بار

شکفته خوب گل ناشرهم فی   ازو شکفته و خو به همی سوده هزار

بجای شکل سطر در هوای او شگرف   بجای نقش سخن در سطرها و زنگار

که با شرط امارت باغ نامزدیم   بحکم جنبش دریای صاعقه کردار

ره شتاب نکردیم از آنکه توان ساخت   بساز اندک سامان لشکر بسیار

چو ماکرانه چتر سیه برافرازیم   با تنهان کبود از میان دریا بار

ز آب روشن سازیم تبد زنگین   ز آب تیره برآریم لؤلؤ شهوار

زشاخ بسته در لولو آوریم صور   زعقد لولو در بسته افکنیم گلزار

زعقد لولو طاوسی برکند شهپر   زشاخ بسته طوطی برون کند منقار

براغ جایه شتر بود به ذرشتر   بباغ شکّ تتاری بود به از تاتار

وز آن بدایع چندانکه در توان گنجد   مر آن خورشی بیارم تو آن خویش بیار

ستاره بار و زمرّد فشان کلاه اینی   ستاره ساز زبلک زمرد از زنگار

ستاره که زه وقت نوروارد سنگ   زمردی که زدرگاه میدارد عار

زنیل و مشک به پیوند درع داودی   ز درّ و مینا بنای تیغ گوهر بار

درع مشکین از پیچ خصم مستان زخم   ز تیغ مینا با همچکس مکن پیکار

کدام طرفه نگار است به عاشق وار   الف کشیده به بر ما نه و داغها بسیار

ز داغهاش سیاهی نیفتد هرگز   همیشه تازه بود همچو خال و عارض یار

شهیدوار لباسش بخون بود غرقه   که میرسد بسرش تیغ از یمین و یسار

بغیر ناله بحید نیایدش زدرون   دمی که بار سرش میبرند چون من زار

اگر چه ناله زارش نکرده هیچ اثر   ولی ز گریه او مانده سالها آثار

بلیغ در سها بسکه خورده چو چراغ   کتاب نیست که بروی نکهه است گذار

دمی که ازمی احمر دماغ تر سازد   سرآمد است سخنهاش چون ذر شهوار

چو راستست سخن بر سه زبان آید   به ذرد روی چو بخیلان کجرو مکار

اگرچه در لب خندان ادب چندان عیب — شکر لبیست که دارد زبان شکربار

مدام کلک زبان آب میخورد چو سباع — مدام نیست ولی چون سباع خلق آزار

بچشم اهل نظر راست قد بلی — ولیک تیره درو تاب دارد پر مار

اگرچه راست نماید برون او لیکن — درون او همه پرپیچ و تاب همچو مار

عجب مدار اگر شمع محفلش خوانند — چه در درون وی از رشته‌هاست چندین تار

نچیده دانه درین دام که عجب مرغیست — عجب تر آنکه کهی دانه ریزد از منقار

عجب تر آنکه بگویم همیشه می‌باشد — خموش گشته ولیکن سخن کند بسیار

مشعبدیست که ناکرده‌اش هنر ظاهر — به پیش خلق ز آب آورد بدیده غبار

بباغ دهر نهالیست خشک و بارآور — ولی بغیر سخن میوه نیارد بار

بهره همچو درخت کلیم راند کلام — شه ز تکلم او چون کلیم برخوردار

شود قصیر چو نخل حیات روز بروز — درین چمن بخلاف نهال سرو چنار

سم

نکرده بر رخ روی کشد خط مشکین — نکرده مشک بکافور می‌کند اظهار

نکو بروز شب تیره می‌کند ظاهر — ز روی تعبیه گویم بنام او اشعار

نباشدش دهن اما کشاده است زبان — چو ذوالفقار باوصاف شاه تیغ گذار

بلند مرتبه سلطان حسین بایقرا — که در قلمرو او کس بکس ندارد کار

شهی که غیر مدادش نراند روز ازل — قلم نهاد چو بر لوح فاعل مختار

بتیغ تیز و سریع خون اعدا را — شکافت چون قلم جدول بسرکار

بسین مجلس او چون سر قلم برسید — نواخت بهر طرب از صریر موسیقار

کشید چون قلم موی شته قدرش — ز دواز نشاط و طرب چو خامه تو دوار

شده است چون قلم از دست و پا عاری — بدور او قلم عاملان رشوت خوار

نکرده چون قلم صنع هیچگاه خدا — قلم مدبر و وزیر شرح ملک است مدار

ادا شده تلاش که کون کیش همه — چو با شجاعت خود ساقی عدالت یار

بود عدالت تو سهو القلم بصفحهٔ دهر — بکش بروی خط بطلان ز رخم تیغ گذار

که معدوی تو همچون قلم سر دارد — در بازوی تو میدان بهند پیکار

نوشته است قلم این غزل که مردم را — کند ز نام دو عالیست تعبیهٔ اخبار

گریستم چو قلم بهر آن خط چو غبار — نمود تا رو ز او ساخت نامه جبار

قلم ببوی خط عنبرین او شده است — چنانکه پای ندارد نه سر که رفتار

شد آن غزال پریشان ز آن خط مشکین — قلم که ناله کند همچو عاشق بیمار

نمود عاقبت از مهر و لطف آن خط سبز — چو دید همچو قلم گریه ملال دلدار

ز ردی حال همه خط خوشت چو قلم — بهر کجا رسم گریه می‌کنم اظهار

نموده آه دلم در سه جارده دود — بعارضت قلم صنع خط نکرده نگار

اگرچه نال قلم یافتم دل خود را — ز غم ضعیف ولی با خط تو خوشم هموار

خیال خط تو کرده دلم ملال گشت — چراست همچو قلم بی خط تو لاغر و زار

بی

دل قلم که هزار از برای خط — چنان ببارش لب سرو قد لاله عذار

صبا که گشت ز سر چون قلم برای خط — چو نیست دل که کنش هست با غم و تیمار

شها مدیح تو در شعر من ز معنی خاص — نمود صد گل رنگین قلم بنوک چو خار

ز بهر مدح تو بر داشتم قلم فی الحال — نمود شاهد معنی ز هر طرف دیدار

قلم ز پردهٔ کاغذ بدست نموده — چو شاهدان معانی خاص مر اکار

ز این خط که در شعر من نوشته قلم — که بسته شاهد معنی برای زیب نگار

ز نقطه‌هاست ببالای این قصیده من — که کرده گوهر در برسر قلم نثار

از آن نوشت قلم وصف شعر من که دراو — بآن نگار رو نهان یافت بهشت استقرار

قلم بحاشیه بنوشته نام با قدرت — فکنده در پی بحر شعر من کنار

غلام نامت ازآن زو گشته‌ام که قلم — بر این صحیفه نمودش ببرگ طرفه نگار

روان نوشت قلم عبده صبا تاریخ — در این قصیده چه کردم به بندگی اقرار

در این قصیده بپ گفته شد قلم یعنی — بنیک قلم قطران وصف شاه عدل شعار

در این قصیده قطران دعوی لزوم قلم — چو من بر ... بحثی نموده‌ام تکرار

نکرده است بدین نوع کس قلم لازم — ز شاعران که گفتند اختراع در اشعار

درین ورق به نظر کرد عقل گفت بعد — بلوح سیم قلمکار زنا چنین دشوار

خرد چه دید که چیدم این ورق را گفت — نه بیهیچ قلمه ای چنین کسی پرکار

چرا ز هر قلم در دو سه کشتی آن به — که اختیار کنم بر دو جا درین طومار

بدیهی تا به ثبت قصیده‌ها رانند — قلم بدیع شهان شاعران خوش گفتار

بغیر ثبت ثنای تو در صحیفهٔ دهر — مبارکا رو بیر قلم بلبل و نهار

ابر سیماب کلک سیماب ریزد بر کمر — چو سیماب از کمرگاه بنماید اثر

در زمستان آمدان قاروره شان شده است — باز بگذارد مرآن قاروره را قاروره گر

کر سیاه و خشک شد اندام از بس باک نیست — چون بخندد نسل نوروز گردد سبز و تر

کوهسار شستری پوشش چو اصل ابری شد — زان چو اصل حاصل آید سینهٔ طاوس نر

در و درختان همچو حاجیان بحرم اندر شدند — خلعت فرو زمستان شان دل آن چو آب و داد کر

آب اکنون در شمر چون تختهٔ الماس شد — کونهٔ یاقوت در دی رزد و گردد شمر

در ستاک گلبنان چون پای طاوسان شده است — تا که از پای سیاهی اندر گشته طاوس پر

عالمی اندر بسیج فرهٔ آیین نو اند — کز زمستان بسته است از عالی آیین و فر

آب گویا سال خورده پیر و سست اندام شد — زان بیابد سایه بهره کام تلخی در گذر

باد خوار زمی چو مشکین های زنگ و سنگار — دست بر مشتاره دارد آستین پر شتر

از نفر زاغ چند نیاز منت بر چنار — کز سیاه بلبل آید بر سه کلبن نفر

تخت سقلاطون نماید ابر باران در چمن — فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر

سوسن آزاد را عارض بیاراید نسیم — یاسمین زرد را پیرایه بربندد ز زر

هر تلی را لاله رازی روی بنماید فراخ — هر گلی را زند خوانان سنگ در گیرد ببر

بر فرازد سیلگون از بوستان سیمین سنان — در سر آرد گلستانی زر زرد گل ترین سپر

باد عنبر پاش کرده وندران عنبر عبیر — شاخ حیا پوشش کرده وندران حیا در

در لب هر جویباری نزهتی بی حد است — زیر هر شاخ درختی مجلسی با دلبر

باغها چون سپهری گشته پر انجم و نور — دشتها چون بهشتی گشته با دیوار و در

عود و عنبر خیمه سازد باد مشکین در هوا — در و حیا بر فشاند برگ و باران بر شجر

دشت طوطی رنگ و یار لعبت شیرین لبان — عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی را شکر

غنچه کرده بامدادان هر ستاک گلبنی — بر مثال خاطر مداح میر اندر کمر

میر میران شاه بن قاورد جعفر آلمه او است — در جهان حرکت ارکان بر سپهر داد خور

آن کریم با ثوان چهره دست برد بار — آن جلالت پادشاه پیدا گر

گرچه نیکو سیرتا را بر خرد باشد بنا — سیرت آموزد فلک را خلق آن نیکو سیر

گر نجاب دختر نبودی پیکر او در انباز — از ملایک حکم کردندی مر او را بر بشر

همت عالیش بیداری اثر دارد همی — چون قضای مستجاب اندر قضا و در قدر

جهد حاتم را در اخبار و سمر خوانم همی — چون همی لفظ حقیقی نیست جاری در سمر

جود او را من بچشم سر همی بینم عیان — نیک عیان نزدیک من خوشتر است از صد خبر

گرچه بر بهر نیک و بد پیروز باشد روزگار — روزگار را زرای او خواهد پیروزی نظر

گر بیاید مهر او صورت بسنگ اندر کنی — سنگها از مهر او بر جان همی آید صور

قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس — آسمان را زیر دیدم قدر او را بر زبر

ای ریاست را زمین والی سخاوت را سحاب — ای لطافت را روان و شجاعت را جگر

ای ستوده چون دیانت دیگر بر عمر — ای سبکی چون ... چون هنر

ای مبارک چون علوم داری تحقیق چون خرد — ای ستوده چون سخاوت در همه ...

ای جهان را همچو عثمان و شجاعت را علی — ای دیانت را چو بو بکر ای عدالت را عمر

ای نموداری ز بیت لفظ و معانی تو بهشت
وای نشانداری ز کیف خلاف تو سقر

اندر آن وقتی که باشد در صف ناوردگاه
از سنان نیزهٔ خطی روانها در خطر

از سر اعلام گردان بیشه گردد هوا
جانور گردد شیران اندرو با جانور

آن پسر کو را پدر پرورده باشد در کنار
گر بکشتن دست یابد دست یازد بر پدر

نم نگیرد چشم مرد از شرم چون گوهر ولیک
خون چنان راند در شمشیر نم گیرد گهر

بر کمرگاه سواران بگذراند شست تو
هر خدنگی کان بهیجا بر کشیدی از کمر

چون سرا پای اندر آهن دید خصمت مر ترا
پای ننهد پیش و گر بانی نشاند ز سر

در سخاوت آفتابی در نوازش روزگار
در کفایت چون سپهری در سعادت چون قمر

کمترین شرحی که در نوعی در آید لفظ تو
عالمی باشد ز علم اندر بیان مختصر ۲۶

چون فراقی را بنام تو بنظم اندر کشم
پره بندد از معانی بر دوانی صد حشر

آنکه بر جریدهٔ ما کو حجت خواهد بود نام
گر درخت خدمت تو نام و جاه آید ثمر

این دولت شاه جهان ابو المنصور — که افتخار نژاد است و افتخار گهر

جهان عزیز بهم از تست گرچه زود تو — صدف عزیز بدر هست گرچه زود گهر

قمر گرامی باشد به بخت بداند — نعل اسب تو ماند به بخت قمر

تو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا — اگر همیشه جهان بود برخلاف بشر

گهر گرامی لیکن است از وجود ناخوار — ز تو گرامی دانا کنون و خوار گهر

هم در مدح ابو منصور حاجب سلطان خلیفه فرماید

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله زار — ابر نیسانی همی گرید زعشق لاله زار

از نسیم باد خارستان همه شد گلستان — از سرشک ابر شورستان همه شد لاله زار

باغ شد خرخیز بوی و باغ شد فرخار وش — کوه شد گوهر نهاد و دشت شد فرخیز وار

باز لشکرهای سحرگه کوهسار از آسمان — باز لشکرهای شب گه آسمان از کوهسار

لاله چون مردی که نور از زیر و بار از بر بود — گرچه باشد زیر جو اندر همیشه نور باز

خرخیز فرخار نام دو شهر است از ترکستان اول مشک خیز و دوم معشوق خیز

دشتها لاله رکون و کوهها شکوفه رنگ — مرزها پیروزه پوش و شاخها بیجاده دار

چون لب معشوقان است از طرایف بوستان — چون دو فرش کاویان است از جواهر سوده دار

از نسیم باد برگشت خاک و غار و کوه — از فروغ لاله برگشت سنگ و کوه و غار

این چو مجلس گاه حاجب سور و شهر و خرمی — وآن چو لشکرگاه حاجب روز جنگ و کارزار

وله ایضاً رحمة الله علیه

گل شکفته ماند مگر بصورت حور — خروش رعد ماند مگر نفخهٔ صور

همی رسد ز هوا بر زمین نثار درر — همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور

اگرچه هست زمین جای دیو و معدن دد — ز لاله گشت زمین جای نور و معدن حور

ز ابر گشت هوا جای دیو و معدن دد — اگرچه هست هوا جای حور و معدن نور

گسسته ابر بهاری طویلهٔ لؤلؤ — شکسته باد شمالی شمامهٔ کافور

یکی ز حال نماینده دیبهٔ منقوش — یکی ز خاک فشاننده لؤلؤ منثور

ببوی

ببوی صحرا ماند همی زکوه غزال — بدانکه کوه بماند همی به پشت سمور

زمین چو خز ملون بگونه گونه نبات — هوا چو شعر مطرز بگونه گونه طیور

شکفته لاله چو رخسار دلبر میخوار — دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور

سمور جانوریست که از پوستش پوستین سازند و بسیار گران بها باشد

وله ایضاً رحمه الله

سرشک ابر آزاری زمین را کرد پر گوهر — نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر

ز گلبن گل همی خندد و سرشک ابر آذر بشوید — کنون نرگس همی شد از بهم مینا و سیم و زر

هوا چون غمزهٔ دلبندان گهی گریان گهی خندان — چراگاه نه او دان زمین در زیب و در زیور

شکفته لاله بر بام چو مشک آمیخته با خون — دمیده بر شخ آذرگون چو عود افکنده در آذر

بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسد درد — دوتا چون پیکر کهن ز درد دیدهٔ اخضر

بنفشه بر چمن منزل از سمن — یکی را چون شش بنگر راچون بت آذر

شخ کوه

آذرگون نوعی از لاله که کنارش سرخ و میانش سیاه باشد

وله ایضاً رحمه الله

دگر نگار نباشد دلم بهجر نگار   دگر نباشد رویم بخون دیده نگار

سرای مهتر از روی او چو لاله ستان   کنارم شده از موی او چو سنبل زار

بسی چشیدم درد و بسی کشیدم غم   بباده غم بگسارم ز دوست باده گسار

مهی بروشنی مهر و دلستانی مهر   مهی به تیزی آتش بگونه گلنار

چه مهر مهری کاو را بود نشاط فروغ   چه ظفر بازی کاو را بود سه و شرار

تا سنگ تو با ماه شد برابر   چون سنگ بچشم بهی برآذر

زر بسلۀ مرا آذر است بر دل   آزار بخویم بر دل زر آذر

از بوسۀ تو بهر زمان بنالم   چون از پله فرزند مرده مادر

آن شب چه بخیم بخواب بودت   شبگیر بود بسترم معنبر

کافر شود از غمزۀ تو ترسی   ترسم شود از بوسۀ تو کافر

نشتر چو رخ تو نبید دیبا   عسکر چو لب تو نبید شکر

با روی رخ و با دو لب تو ما را   ایوان چون شتر است و عسکر

تو رازدل من بخوانی از رخ   من غیب دل تو بدانم از بر

دیدار تو از دل بنشته عکش   گفتار تو از جان بنشته غمبر

از سکه های دلبران تو شنیت   خوان نافه گلبرگ در خم شکر

آن خال سیه نزد آن لبانت   چون مهر ز عنبر به بهمان بر

هر روز ترا فتنه بگو نه   هر روز مرا عاشقی فزون تر

هست آن دهن تو خزینه در   بی مهر نباشد خزینه را در

چون دانش و داد امیر عادل   چون همت و فرزانه مظفر

شاهنشه ایلان شه دلیران   تاج ملکان بو الخلیل جعفر

فرغر شود از دست او چو دریا   دریا شود از جود او چو فرغر

از خون دلیران بدشت شیران   از نیزۀ او پر کنند زاغ

از خون رزان خسروان و میران   بر یاد کفش پر کنند ساغر

هر عید و هر آدینه می بنالد   از خطبۀ وی چوب خشک منبر

دانندۀ هر غیب چو ایزد   پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر

در لشکر خصمان او همیشه   آید پس ان راحه زد خنجر

دشتی که درو حرب کوه رزدی   مرجان شود اندر میانش مرمر

گر برتر هر جای هست جای   از همت او جای هست برتر

از بر ملکان آفرین کنندم   چون خوانم مر آفرینش از بر

تا سرخ بود لاله ماه نیسان   تا سبز بود مورد ماه آذر

چون لاله ترا سرخ جاودان رخ   چون مورد ترا سبز جاودان سر

در مدح سلطان فرماید

هم ساعد یار دارم هم ساعد روزگار   بخت با من یار گار و یار با من سازگار

لیک از گفتار بدگویان ز من دور است   لیک از کردار بدخواهان ز من دور است یار

دانهای نار دارد در میان ناردان   نار دارد بر سمن گلنار دارد بر چنار

از فراق نار و گلنار و چنار و آتش   اشک من چون ناردان شد چشم من چون گلنار

زار از آن زی اکنه گیرم در کنار آنها هرا   شد کنارم ز آب دیده راست چون دریا کنار

گر بیارایند روان با سیکند از دوست   من دو صد دیوان بیارایم بمدح شهریار

بد سگالان در حصارند از نهیب تیغ او   خواسته با دست او هرگز نباشد در حصار

دی گرده تیره روز معادی بر تیغ و تیر   آمد بجدت و کرامات ماه تیر

درد شناس گریه کشرانه خیر مثبت   چو با نکه گفت یزدان لا خیر فی کثیر

جو نان کجا ز سندان تیر تو بگذرد   سوزن بجهد بگذرد از وشی و حریر

گردون بجای همت تو پست چون زمین — دریا بجای دو کف راد تو چون غدیر

بفرخ فال و میمون بخت و خرم روز و نیک اختر — بدار الملک باز آمد شه نیک اختر از لشکر

شکسته لشکری جنگی بسان شیر افریدون — گشاده قلعهٔ محکم بسان سد اسکندر

جهان چون اژدهای تند قایم بر لب دریا — رساننده زبیر و بناو برده زی ثریا سر

میان شهر و آن سر منافق هست چندانا — که باشد در پشیز آزرو باشد بر سر شی آذر

منجنیق سعی را که بارید ازو هم ادهم — منجنیق مرغزا که بپرد از پر او سر

چنین زی لشکر ترکان و پیکار بداندیشان — برفت و قلعه بگرفت از ایشان اژدها پیکر

بدین زودی ظفر کو یافت بر محکم دژ روئین — نه رستم یافت بر گنگ و نه حیدر یافت بر خیبر

بکف راد و روز مهر و تیغ تیز و گاه کین — بدین سازنده چون آب و بدان سوزنده چون اخگر

بروز جنگ تو خصمان نهند اندر هزیمت که — دو صد مغفر بیک معجر دو صد جوشن بیک چادر

ببانگ نالان

ببانگ نالان جانب بپرزد چه ناگاهان — ببانگ گمشده فرزند بپرزد های مادر

همیشه بد هوا اندوه و درد فرقت یار — بر اوقت گل و صبح روزگار بهار

کنون که ابر بهاری کنار پر گل کرد — تهی شده است مرا از گل و بنفشه کنار

بهار روشن برمن حصار کرد فراق — چگونه لاله و گل سر برون کند زحصار

ز درد فرقت آن چون چنار قامت دوست — همی بنالم چون فاخته ز شاخ چنار

ز هجر سرو لؤلؤ درعقیقش گشت — مرا ز چرخ چو دو سنبلید لؤلؤ بار

چگونه باشد ازین خسته تر بعالم دل — چگونه باشد ازین بسته تر بگیتی کار

ز جفت فرد شدن با عناش کشتن جفت — ز یار دور شدن با بلاش گشتن یار

غم فراق تو دیار کرد گلنار رم — فراق تا نه دیار کردی از گلنار

وصال سالی نزد بیک شبانه فراق — چنانکه مستی نزد بنیم روزه خمار

اگرچه هست تنم تافته ز حسرت دوست — دگرچه هست دلم تافته ز فرقت یار

فراق یار فراموش کنم چه باک کنم — ز رفتن ملک شهر بخش گیتی دار

ابوالخلیل خداوند خسروان جعفر — که نام جعفر بستر دست از دینار

کسی کجاش بود بر رضای او نگهش — کسی کجاش بود بر هوای او دیدار

بکامش اندر دندان شوند چون سوزن — بچشمش اندر مژگان شوند چون مسمار

چون روز برکشید سر از قیرگون حریر — برکوهسار زر بگسترد چون زریر

چون زردگون حریر شد از عکس او هوا — یاقوت زرد ریخته بر زردگون حریر

چون سنبله زار میان بنفشه زار — از گوشهٔ سپهر روان مهر دلپذیر

یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون — از زر زورقی زبر آب آن غدیر

گویی نشست خسرو چین بر سریر زر — زرین سپر نهاده بر آن سریر

سپرده

کوه از فروغ او شده پر توده‌های زر — دشت از شعاع او شده پر چشمه‌های شیر

اندر اسد ندیدم خویش تافته — وندر حمل نیافتم اندوخش ستیر

گسترده بر کاه سحر تا گه زوال — در نور او بخواندی نقش نگین ضریر

چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین — از گوشهٔ سپهر برآمد مه منیر

اندر میان جوزا تابنده ماه نو — چون در کمر نهاده کمر تاج اردشیر

چون سوی بند حورا چون پاره پری — چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر

چون نیم طوق فاخته از زر ساخته — چون ماه روی زرد در فشان درفش میر

قطب و قرار ملک جهان میر ابوالخلیل — کز روی اوست چشم جهان جان قریر

از لفظ تو بجز به ماننده زبور — کرده مدیح تو همه خلق جهان و میر

تا سیاه گل بهر بیت شد ز خیل ماه تیر — از بیخ او فرخت بستان چو سپهر از ماه تیر

با منقط سیب گونه نارکفته کرده جفت — این بجست آن را به تیغ و آن بجست این را به تیر

کان بتی در کافته دارد ز زخم تیغ مهر — وین برخ بر نقطها دارد ز زخم تیشه تیر

روشنی بر داشت گونه آبگیر از آسمان — تیره گی بر داشت گونه آسمان از آبگیر

شاخ آبی گشت چون چوگان میان بوستان — گوی هایی که با بوی براز کرد عبیر

[illegible] پر لبس [illegible] — کاین بگونه چون عقیق است آن بگونه چون زریر

زیر برگ سبز زر بی خوشه همچون شبه — زیر برگ زرد روی خوشه چون [illegible]

این چو خیل زنگیان مرجان برون آرد [illegible] — چون ز جسم خصم خون آرد برون پیکان میر

میر ابو منصور منصور مظفر بر عدوی — آنکه گیهان را نگهدار است و سلطان را نصیر

آن کجا زو یافت [illegible] — آن کجا زو یافت [illegible] شیری اسیر

از غم هجر طرازی همه خوبان طراز — زرد و باریکم و لرزانم چون تار طراز

با سپید [illegible] — بشبان شب دیر و بروزان دراز

نگرم گوش بنجارد نبرم دست بگوش — اگرم خواب بگیرد نکنم چشم فراز

هر بزم اندر سکر بکش و رزم افروز — هر رزم اندر سکر بکش و بزم طراز

بجان راز بوصال اندر پوشید ز خلق — به فراق اندر پوشیده نگاه کرد دو راز

خور و خواب از من شد تا تو ز چشمم شدی — تا تو نامد باز این هر دو بمن نامد باز

بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز — در بهشت بباد کرد چرخ گونه باز

درم درم شد رهی هوا چو پشت پلنگ — شکن شکن شد آب شمر چو سینه باز

سرشک ابر کند مر فراز را چو نشیب — نسیم باد کند مر نشیب را چو فراز

اگر نه گشت هوا جای آهوان ختن — وگر نگشت زمین جای بتگران طراز

چرا آهوان ختن اینجا است مشک فشان — چو بتگران طراز این چرا است نقش طراز

ز نافه باد همی گرد طبله عطار — ز حله ابر همی کرد کلبه بزاز

سحاب گوهر اندر همی کشد پرده — شمال کرد گل اندر همی کشید پرواز

[illegible] سرخ گل از زیر پرده باز گرفت — بتا [illegible] از ما چرا گرفتی باز

نژند کردی جانم بدان خم زلف نژند — دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز

تو خنده خند همه ساله من گری گری — تو ناز ناز همه روزه من گداز گداز

مرا همی ننوازی نگارینا تو — که هست مهتر من اوستاد بنده نواز

ز چین زلف بتگران چین و طراز — همه سلسله سازیست با دو درع طراز

گهی ز میغ زند بر مه دو هفته رقم — گهی ز مشک کند بر گل شکفته طراز

دگر [illegible] کیش و دگر [illegible] — دگر [illegible] دین و دگر [illegible] ساز

نوان چو زاهد و محراب کعبه آتشگاه — دو تا چو راهب خورشید را برده نماز

بگونه شبه و شب همی مشک و عبیر — بنجم مجی و چوگان بزخم خنجر و گاز

گهی بصورت نون و گهی بنعت الف — گهی چو پر غراب و گهی چو چنگل باز

ز زخم او همه را بیم دو دست وسیلم — که هست گاه زره پوش و گاه تیرانداز

نه کوتهست و درازی او [illegible] — گهیش کوته بینی بچهره گاه دراز

گهی ز چاه زنخدان فرو شود به نشیب — گهی ز ماه بناگوش بر شود بفراز

مکان نصرت ابو نصر سعد بن مولا — که سعد [illegible] دارند بر سرش پرواز

همی بملک جهان [illegible] و عدوی — خط دهی تو ولایت خلق دهد بجواز

صبرم کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز — گو گهی با گل به است و گهی با گل براز

تا ندیدم زلفش و گردم ندیدم گل [illegible] — تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهره باز

این همی آزاردم دل کش خریدم بجان — وان همی رنجاندم جان کش بپروردم بناز

هرچه عکسم زعشق آن سر زلف سرنگون — شاره‌ای کردم زمدح شهریار سرفراز

خسروان ترسان از او برسان باران از سحاب — مهتران لرزان از او مانندهٔ کبکان ز باز

تا مهر بر فروخت برج حمل چراغ — پر شمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ

دو دست زاغ کوته و بقری است عندلیب — کز بانگ عندلیب بر هیبت گرفت زاغ

از باد شب عذر کردار صد رباز — وز میغ گشت چرخ کبود ار چشت باغ

در باغ بگذری ز نسیم و فروغ گل — رنگین شود دو دیده و مشکین شود دماغ

گشت باغ و کوه در زیر گل بیجاده رنگ — شاخ و سم از گل چو بیجاده گون بیجاده رنگ

شنبلید زرد گون آمد بجای ارغوان — زعفران بجه رنگ آمد بجای باد رنگ

خوش بود بخوردن اکنون باده در بوستان — هر بار لاله گون بر لاله یار باده رنگ

از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک — از فروغ گل شده چون لسته یاقوت سنگ

گشت زابر قیرگون و لاله بیجاده فام — دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ

بانگ بلبل بر شبانگاهی بسان بانگ نای — بانگ صلصل بر سحرگاهی بسان بانگ چنگ

پیش بانگ مرغ از شب و بانگ چنگ آمد درست — تا مرا آن خورشید خوبان را بیاد کردم ز چنگ

تا بدست خویش تنگ اسب هجران سخت کرد — شد جهان چون حلقه تنگش بر من تاریک و تنگ

بهره ما گرید چون با دوستان باشد بصلح — کرکسان خندد چون با دشمنان باشد بجنگ

زانکه گر که باشد از چرم پلنگ او را چناغ — از همه دد تا که بیشتر دارد پلنگ

گرش بودی ملک در خور اسب او را بادی — ز رفتن خان نعل میخ ار بودی خاتون لعل رنگ

مهر گوهرا برزم اندر کمر بخشد بشکست — مهر جویان را بصف اندر درم بخشد به تنگ

مهر او و کین او چون رود نیل آمد درست — دوستان را از و شراب و دشمنان را از و نهنگ

باد رنگ از درد دل در بوستان دیدار رنگ — زرد و پرچین شد چو روی دردمندان باد رنگ

آن چمن کز لاله و گل بد چون زلیس مدزو — شد ز سرما زرد و خاک تیره چون پشت پلنگ

آسمان پرگشته چون توز فد کمان از خیل ابر — راست گشته روز و شب مانندهٔ تیر خدنگ

خوش بود چون رزان خوردن بهنگام خزان — خاصه اندر بوستان با بوستان بزر بر چنگ

چرخ گشته زابر همچون زنگ بسته آینه — آب روشن گشته همچون آینه نادیده زنگ

از رخ جانانت چون آینه نادیده زنگ — زنگ بردار از دل عاشق بصهبای چو زنگ

مادر شب بوده است همچون زنگی زنگار گون — او بسان رومیان بر تن ندارد هیچ رنگ

در میان جام زرین چون گل اندر شنبلید — بر سر کف آلسته همچو سیم بهفت رنگ

آن برنگ و بوی همچون بهرمان و غالیه است — رنگ و بوی او ز دلها باز دارد بند و زنگ

بهرمان دیدی که همچون غالیه باشد ببوی — غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ

انکه کبک از بوی او گردد به نیروی عقاب — و انکه رنگ از زور او گردد بهنگ پلنگ

گر باه دی چکانی قطره بر سنگ از او — در دمی از هوا آهو چرد سنبل ز سنگ

گر خورد رو زفت همچون میر گردد روز جود — ور خورد روباه از او چون شیر گردد روز جنگ

تنم بگونهٔ نال و دلم بگونهٔ نیل — جهان ز نیلم نال و روان ز نالم نیل

چو نیل چشم من است از گریستن شب و روز — چه است چاره نهنگ اندر آن دو چشم کحیل

رفیق رنجم تا عشق یار من است رفیق — عدیل دردم تا هجر یار من است عدیل

دلم بسان هبا آمد از بلای حبیب — تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل

بر آنکه قدش چون قول عاشق آمد راست — مهر که قولش چون شب عاشق آمد کیل

بر هر خلد و لب سلسبیل ور کردم — دل و تن از پی آن خلد و سلسبیل سبیل

مرا لب است بر این درد هر روز کواه — مرا لب است بر این اندوه آب دیده دلیل

نگارینا تو از نوروز و دیگر نیکوان از گل / چه سنگ از گل شود پیدا چرا هستی تو سنگین دل

چرا اندر ترا منزل دل ما گشت پیوسته / که هر برجی بود مه را یکایک شب بار شب منزل

ترا بر سیمگون رخسار مشکست از گله ریزان / مرا بر زرگون رخسار سیل است از مژه سایل

یکی همچون بگاه فضل کلک خواجه بر کاغذ / یکی همچون بگاه جود دست خواجه بر سایل

خداوند خداوندان عمید الملک بو نصر آنک / بهر فضل اندرون جامع بهر کار اندرون کامل

بود محال ترا داشتن امید محال / بعالمی که نباشد همیشه بر یک حال

از آن زمان که جهان بود حال از جهان بود / جهان بگردد لیکن نگردد ش احوال

دگر شود تن و لیکن جهان بود شب و روز / دگر شود تو و لیکن جهان بود مه و سال

نگر بخیره چه چون رسته شد فلان احوال / نگر بخیره چه چون مرده شد فلان ابدال

همیشه

همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب / همیشه گردون گردان و خلق یافته حال

تو بنده سخن بندگانت باید گفت / که کس نداند در حلم ایزد متعال

دل تو بسته هدیره و ناله دارد بسپه / تن تو بسته آمال و غافل از آجال

عذاب یابی یابی بروزگار نشاط / فراق یابی یابی بروزگار وصال

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز / بایمنی و بمال و به نیکوئی و جمال

ز ناز و نوش همه خلق بود در نازش / ز خلق و مال همه شهر بود مالامال

در او بکام دل خویش هر کسی مشغول / امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال

یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق / یکی بجستن نام و یکی بجستن مال

یکی بخواستن جام و بر سماع غزل / یکی بتاختن یوز و بر شکار غزال

بروز بودن با مطربان شیرین گوی / بشب غنودن با نیکوان مشکین خال

بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر / بمال خویش همی داشت هر کسی آمال

بنیم چندان کز دل کسی برآرد قیل / بنیم چندان کز لب کسی برآرد قال

خدا بدولت تبریز بر فکند فنا / جهان بنعمت تبریز بر گماشت زوال

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز / رمال گشت رماد و جبال گشت رمال

دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات / دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال

بسا سرای که بامش همی بسود فلک / بسا درخت که شاخش همی بسود هلال

کز آن درخت نمانده کنون مگر آثار / وز آن سرای نمانده کنون مگر اطلال

کسی که رسته شد از موی کشته بود چو موی / کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال

یکی نبود که گوید بدیگران که مموی / یکی نماند که گفتی بدیگران که منال

همه بدیده بدیدم روز رستاخیز / ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال

کمال هر کس داد ایزد ز جمال جهان / کجی رسد بحالی که گرفت کمال

چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز / بناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال

بهر بود

بهر بود همی بس ز بهر چندگاه ز / بفضل بود همی دل سپرده چندها ل

بدان همال همی دادمی بعلم جواب / از آن نگار همی کردمی ببوسه سؤال

زمین بگشتی از آن اگر نه کردی / بحلم شاه ستوده همی زدوده خصال

چراغ شاهان مملان که پیش تیغ کجش / یکی است شیر و شگال و یکی است سنگ و سفال

زکال گردد با مهر او برنگ عقیق / عقیق گردد با کین او برنگ زکال

جهان نباشد در جود او یکی ذره / زمین نسنجد در حلم او یکی مثقال

ندای تیغ بلا در ازل بزال نمود / ز بیم تیغ تو نازاده خشک شد بزال

اگر تو خشم کنی بر هزبر گور افکن / وگر تو کینه کشی از پلنگ آهو مال

یکی بچنگال از خشم برکند دندان / یکی بدندان از دست بفکند چنگال

همیشه تا نبود سرو را ز لاله طراز / همیشه تا نبود ماه را ز مشک نگال

بسان ماه بتاب و بسان مشک ببوی / بسان لاله بخند و بسان سرو ببال

از یار مرا حال بسی خوبتر امسال
هموار بدین حال بماناد مرا حال

هر بار چنین عید ز ما دیدن سروی
با رنگ و نوا بود همی وقت خزان فال

امسال ببر بود نشسته بر من
آن سرو سیه زلف سیه جعد سیه خال

امسال طرب دیدم از آن ماه بسی روز
چندانکه عنا دیدم از او پار بیکسال

پار از غم او بال مرا بالین بودی
وامسال مرا بالد از دیدن او بال

هر بار همی روی بچنگال بکندم
زان روی همی گل چنم امسال بچنگال

چون شده بود مرا پار ز غم پشت
وامسال ز زلفش که الف سازم و که دال

هر شتری و ماه بر روی تو تاریک
هر غالیه و مشک بر خال تو آغال

رخسار تو مصقول تر از جانه مصقول
زلفین تو تاریکتر از فکرت قتال

نامی تر از ملک و گرامی تر از جان
فرخ تری از دولت شیرین تر از مال

ابدال بروز اندر گرد تو چنیند
با روی تو روزه بگشاید شب ابدال

در جادوی محتال چو چشم تو نبیند
عاجز شود و توبه کند جادوی محتال

بر نصر محمد پسر برقی و برادی
انگشت نمای است چه ماه شب شوال

ای مشک فشان زلفین ای غالیه گون خال
با هر دو بود غالیه و مشک چو آجال

بندی است مرا بر دل هر ساعت از آن زلف
خالی است مرا در دل هر لحظه از آن خال

خالی که کند چو شب تیره مرا روز
زان سنبل مفتول بگل رشته مفتال

گر چهر تو بر قبله ابدال نگارند
خوانند نماز اندر شعر دری ابدال

دام است ترا زلف و چو دام است حقیقت
زیرا که الف باشد و که میم و گهی دال

کمر بسته او را نتواند بگشادن
از بسکه در او دایره و حلقه و اشکال

هرگه به دو رخسار و دو زلف تو گشایم
رو مشک بچنگ آرم و گلنار بچنگال

ابر در افشان بگردون برهی بند کلل
باد مشک افشان درختان را همی بخشد حلل

ساخته چون لحن مطرب فاخته دستان زیر
خاسته چون بانگ عاشق ناله کلک از قلل

بر چمن چون ساقیان گلبن همی بارد قدح
بر سمن چون مطربان بلبل همی گوید غزل

جعفری دیبا زده شاخ را لولو عوض
ششتری دیبا گرفته باغ را عهده بدل

ابر زنگاری قطا گسترده بر چهر چمن
باد شنگرفی خط آورده بر اطراف جبل

مشک ساید باد همچون حقه استاد رئیس
در بارد ابر همچون دست استاد اجل

دست و تیغش آب و آتش حلم و خشمش خور و زر
صلح و جنگش زهر و راحت مهر و کینش عقد و حل

لفظ او خالی ز عذر و قول او دور از خلاف
طبع او خالی ز غش و رای او دور از خلل

گر بخنگ قدر تو پاید سپهر گرد خنگ
ور زحل پاید تو گیرد شتری گردد زحل

صد هزاران در تو چون از لولو لالا صدف
خانه تابان از تو چون از چشمه رخشان حمل

خیال شام فراق بتان بروز وصال
مرا گداخته دارد ز غم بسان خیال

از این نهیب نماند بچشم اندر خواب
وزین عذاب نماند بجسم اندر هال

فروغ ماه نیابم همی ز بیم کسوف
شعاع مهر بیابم همی ز بیم زوال

حلال کردم بر خویشتن فراق حرام
حرام کردم بر خویشتن وصال حلال

که در وصال بود انده از نهیب فراق
که در وصال بود شادی از امید وصال

ز بسکه مویم گشتم بسان تافته موی
ز بسکه نالم گشتم بسان سوخته نال

مرا همه کس گوید خیره خیره مموی
مرا همه کس گوید خیر خیره منال

نه آگهند که من چون همی گذارم روز
نه آگهند که من چون همی گذارم سال

رفیق رفته و دل گشته با هوای رفیق
جمال رفته و تن مانده با بلای جمال

برفتن اندر دل را نهیب دوری دوست
ببودن اندر تن را عذاب تنگی مال

بدوست باشد دل را همیشه صبر و شکیب   بمال باشد تن را همیشه جاه و جمال

هزار بار من آهنگ راه خوارزم کرد   فراز پس دود آنها بهروی مشکین خال

کشیده شکر سکرف رنگ زالعتاب   نهاده نرگس بیرنگ رنگ را جدال

گهی لآل نهان کرده در میان عقیق   گهی عقیق نهان کرده در میان لآل

ستاره پوشیده از سنبل فرگون بادام   بنفشه رنگ گل از زخم سیکون چنگال

مرا بخوشی گوید که تا کی این رفتار   مرا بگشتی گوید که تا کی این احوال

ولیک خلاف زبان و زبان خلاف دل است   بدین امید مزه و مدان فریب سگال

روا بود ز پس دوستی و نزد یکی   ز دوستان و رفیقان ترا گرفته ملال

اگر چه آب زلال است زندگانی خلق   بگاه تیرگی چون زهر گردد آب زلال

و گر ز نیک مال است رفتن تو مرو   که من ترا برسانم بگونه گون اموال

همت بچهره تو اگر کنم زر عیار   همت بدیده تو اگر کنم بسیم حلال

بسینه

٢٧٩

بدوست باشد دل را همیشه صبر و شکیب   بمال باشد تن را همیشه جاه و جمال

هزار بار من آهنگ راه خوارزم کرد   فراز پس دود آنها بهروی مشکین خال

کشیده شکر سکرف رنگ زالعتاب   نهاده نرگس بیرنگ رنگ را جدال

گهی لآل نهان کرده در میان عقیق   گهی عقیق نهان کرده در میان لآل

ستاره پوشیده از سنبل فرگون بادام   بنفشه رنگ گل از زخم سیکون چنگال

مرا بخوشی گوید که تا کی این رفتار   مرا بگشتی گوید که تا کی این احوال

ولیک خلاف زبان و زبان خلاف دل است   بدین امید مزه و مدان فریب سگال

روا بود ز پس دوستی و نزد یکی   ز دوستان و رفیقان ترا گرفته ملال

اگر چه آب زلال است زندگانی خلق   بگاه تیرگی چون زهر گردد آب زلال

و گر ز نیک مال است رفتن تو مرو   که من ترا برسانم بگونه گون اموال

همت بچهره تو اگر کنم زر عیار   همت بدیده تو اگر کنم بسیم حلال

بسینه

دلم بسوزد و گویم ما این بهشتی روی   که در نگار نه زو است و در خرام غزال

مرا نه مال بکار آید و نه سیم و نه زر   بدانکه مال فزون است مرا ز زر و مال

گمان بری تو که بد حال باشد آنکه کند   همیشه خدمت استاد راد اعدا مال

بنوک تیر فرود آورد ز کوه پلنگ   بنوک نیزه برون آورد ز دریا وال

سنان روشن او در دل سیاه عدو   بجهد چو آتش افروخته میان زگال

تا شهر چون ربیع داود شد از باد شمال   گشت چون تخت سلیمان گلبن از حسن و جمال

در بارد از هوا هر ساعتی ابر بهار   مشک مالد بر زمین هر ساعتی باد شمال

کرد چون عشاق هوا را اشک ابر قطره بار   کرد چون تبت زمین را بوی باد مشک مال

گشت چون آب زلال اندر جهان خون رزان   گشت چون خون رزان اندر جهان آب زلال

لاله اندر جوی همچون رشته در رشته عقیق   ژاله اندر لاله همچون رشته با مرجان لآل

بر سمن قمری زده دل می‌خواند غزل / بر زمین بسته ز برگ گل همی سازد غزال

بر درخت گل زند بلبل نواگاه سحر / بر بنفشه گل فشاند شاخ گل وقت شمال

برق روشن از میان ابر تیره بامداد / چون دم زرّینه فروزان آتش از رخ زگال

همچو طاووس است گاه جلوه شاخ نسترن / گر بود طاووس را از زر و مینا پر و بال

بوستان خلد برین است و درختان حور عین / گل بباید حور عین باشد بخلد اندر حلال

ای ملک دل ملا آن ساغر از مل کن ملا / زان که گر خوردش هر که نگیرد دل ملال

بوی و طعمش پیر سیصد ساله را برنا کند / ور همه پیراش افزونتر ز سیصد باد سال

صورت او چو پری و رنگ او همچون عرض / اصل جسمانی دل و دیدار او همچون مثال

زرد و لرزان در قدح چون روز گوشیدن براب / بر دل و جان دشمن از تیغ شه نیکو خصال

میر میران پهلوان هفت کشور شمع دین / بو الخلیل جعفر آن آصف دل حیدر مثال

چه بود بهتر و نیکوتر از این هر گز حال / داد پیدا شده پنهان شده بیداد و محال

ماه چونان شده کاو را نبود هیچ خسوف / مهر چونان شده کاو را نبود هیچ زوال

نو بهار آمده در ملک به یک هفته پدید / هر هوا اصل طرب و خوبی و فیروزی و فال

بگاه آمدن مهر سوی برج حمل / دگر از یافتن شاه ملک اندر مال

شود از هولش چون میش و بره نر و پلنگ / شود از فرّش چون زر و درم سنگ و سفال

عفو او بیش است از هر چه در آفاق گناه / جود او بیش است ز هر چه در آفاق سؤال

ایزد او را اگر نخواهد دلاوان زده دل / زهره‌اش زره و مهش کوه و جوزاش هلال

رنج بسیار کشیدی به سفر نیکی کش / داد بستان ز بتی لاله رخ و غالیه خال

کین جهان سر بسر آهوست و دگر سیم سرات / که نباید غم و تیمارش چون غرّه و جلال

تا عدیل تو است گشتم با طرب گشتم عدیل / بر جهان و جان تو بال آرم بده و نازم بدیل

گرچه باشم جاودانه عشقش بود با من رفیق / گرچه باشم فرد از و مهرش بود با من عدیل

او به ماه و مشک و نار و سیب با من هست زفت / من به ملک و مال و جان و دل نیم با او بخیل

از رخ و زلفینش بر من سوسن و سنبل مباح / وز لب و دندانش بر من شکر و لؤلؤ سبیل

برکران حلقه‌های سوسن او غالیه / در میان شکّر او چشمه‌های سلسبیل

روی پر غنج ار و غنج و چشم پر تیر و خدنگ / این به نیکویی منقش و آن بجادویی کحیل

موی او تاری و تیره چون روان اهرمن / روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل

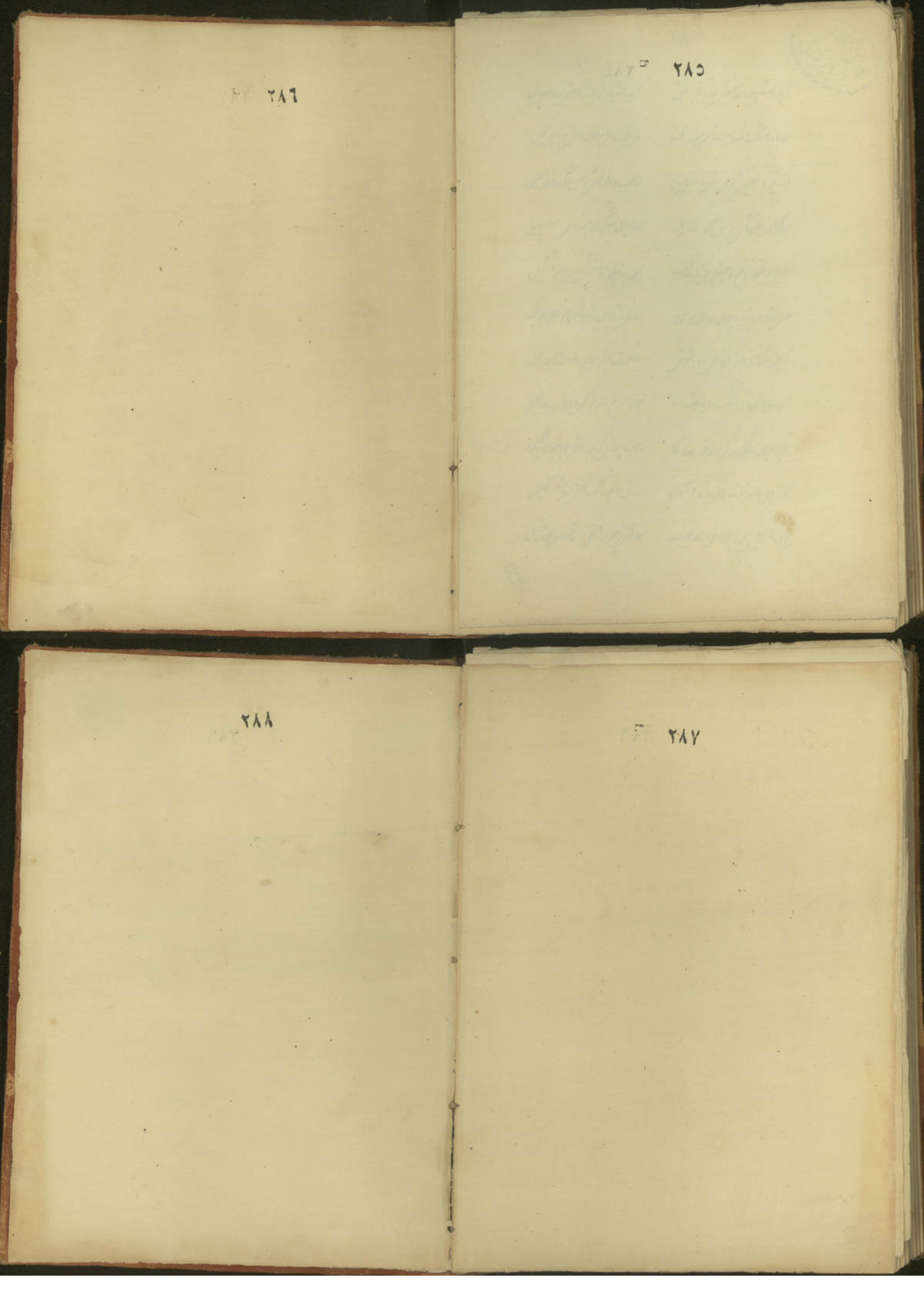
گر چو بگماشتی آذر نگاری دا شتر / طاعت آذر بان طاعت ایزد خلیل

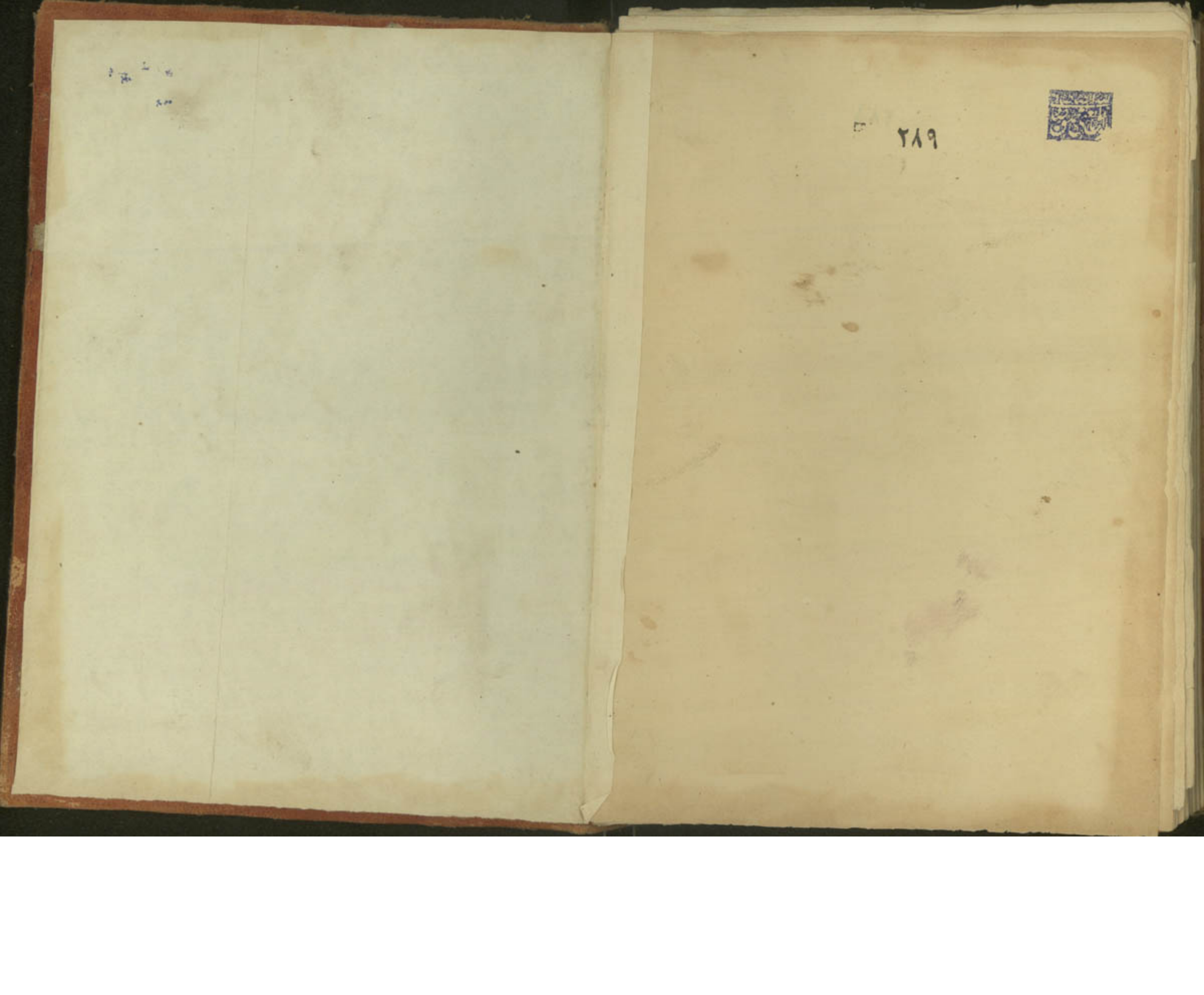
زهر ساید غمزهٔ او مشک ساید زلف او / چون به رزم و بزم کین و مهر خسرو بو الخلیل

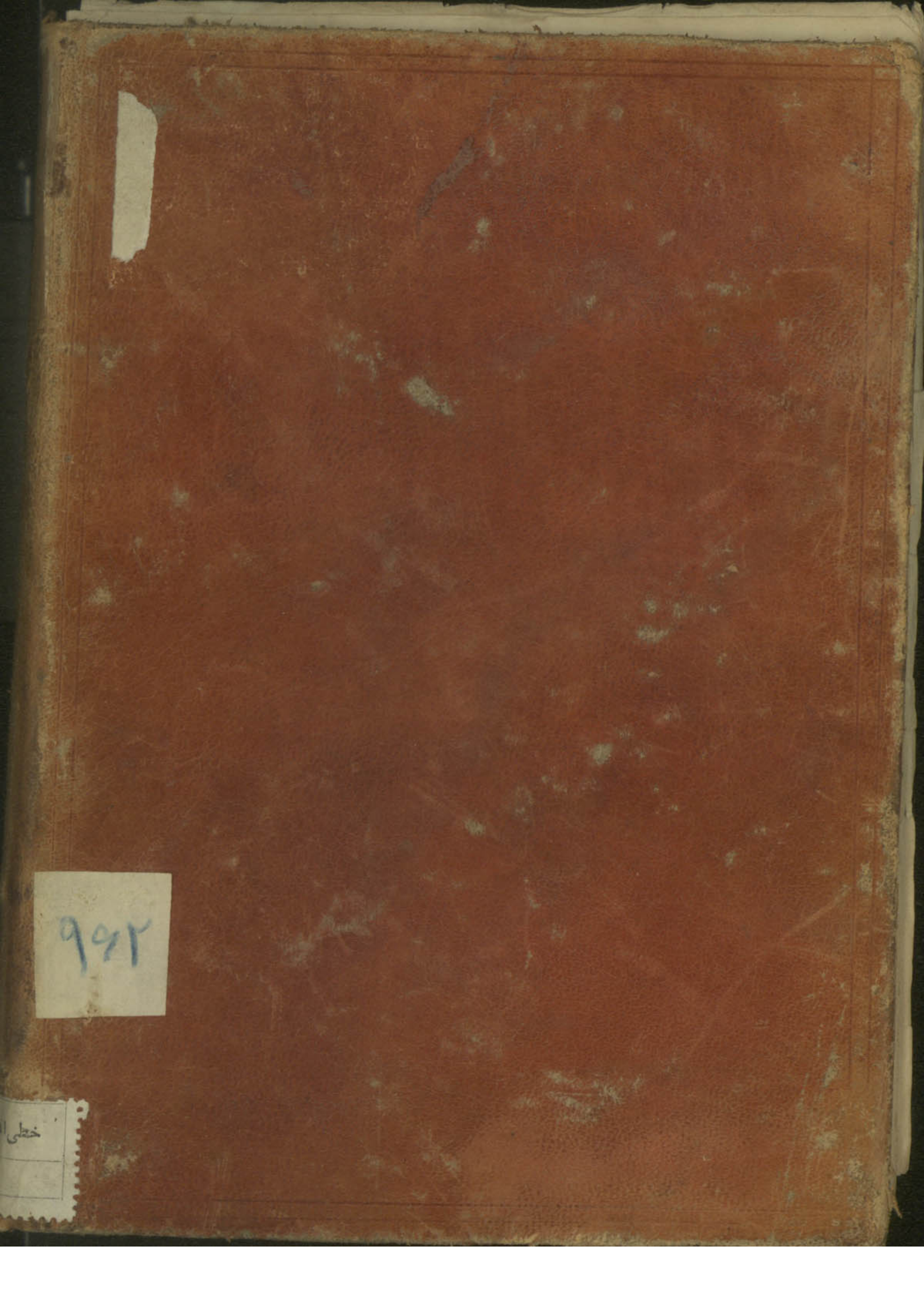
هر چه میران دگر کرده کرد او به خورد دو کف / راست پنداری که بوده‌اش همه میران وکیل

گر زمین نارد نبات و گر نبارد آسمان / رزق مردم را کف کافی او باشد کفیل

چون منوچهری بچهره چون فریدون لعقه / عاقلی همچون تمی و عاقلی همچون عقیل






خطی